خون سیاه

نوشته:رضا طاهری بشار

لانگ شات

[*داخلی*- اتاقی نورگیر در کاخی در شوش، کتزیاس
بیرون را می‌نگرد-روز]

کتزیاس:

باز شوش سراسر آذین شده است، بزودی آوای کوس و کرنا گوش هایمان را کر می‌کند.

سغدیان:

برادر کوچکتر سلحشورم سزاوار این جشن است.

کتزیاس:

اما نه در این حد

سغدیان:

[غمگین]

ملکه مادر، داماسپیای زیبا، از شادی سرفرازی فرزند نامدارش سر از پا نخواهد شناخت.

کتزیاس:

شاید این حق او است و اردشیرشاه هم.

[درنگ]

اما اکنون رویاها را رها کنید و بیایید و بنگرید که مردم ابله چه گزافه و سرشار برای پیشواز ارتش پیروز خشایار آماده می‌شوند.

سغدیان:

این قطعا حق او است.

کتزیاس:

حق شاهزاده سغدیان نیست؟

سغدیان:

سغدیان حرامزاده نه قانونا و رسما شاهزاده است...

کتزیاس:

[به سخره]

قانون را زورمندان با شهامتی که می‌خواهند و اراده می‌کنند، می‌سازند.

سغدیان:

و نه پر هوادار و پیروز

کتزیاس:

گول ازدحام این جمعیت هیجان‌زده را نخورید، این انبوه آدمها تنها کفی روی آب‌اند.

سغدیان:

من اساسا هواداری دارم؟

کتزیاس:

از کودکی دست کم من همیشه هوادار شما بوده‌ام و خواهم بود و این چیز کمی نیست.

سغدیان:

افسوس، فقط و فقط تو.

کتزیاس:

[نجواگر]

تنهای تنها هم نیستید، چون این سالها بی‌کار نبوده‌ام. طمعکارانی جاه‌طلب را یافته و در چنگ خود نگاه داشته‌ام، در نهان سیل‌آسا زر پاشیده و وعده‌ها داده‌ام، اکنون اندک جاسوسانی، تک و توک و انگشت شمار یارانی دارید، سربازانی شاید یک روز موثر

[درنگ]

حتی درست در همین کاخ، درست همین‌جا

سغدیان:

شاید یک روز موثر

[خدمتکار می‌آید]

اما کدام روز؟

خدمتکار:

عالی‌جناب، در آستانه دروازه‌های شهر، اردشیرشاه هخامنش ناشکیبا و بزرگان اشراف در انتظار سغدیان ارجمنداند.

کتزیاس:

[با تاکید]

شاهزاده سغدیان والاگهر

خدمتکار:

شتاب کنید، به فرمان شاه خشمگین، شتاب کنید.

سغدیان:

باید رفت.

کتزیاس:

[به سخره]

چون ولیعهد چیره کامیاب به پایتخت ایران‌زمین تشریف‌فرما می‌شوند.

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[خارجی- اردشیرشاه هخامنش زره بر تن ولی بیمار بر صندلی چرخ‌داری نشسته است، ملکه داماسپیا در کنار و اشراف و بزرگان ایران در پیرامون، سغدیان و کتزیاس می‌آیند-روز]

سغدیان:

درود بر شاهنشاه

اردشیر:

[بی که بنگردش]

کجایی؟

داماسپیا:

کمی دیر شد..

اردشیر:

همه اینجااند و تو نیستی.

داماسپیا:

ولی سرانجام آمد.

اردشیر:

به بزرگان و مردمان مسئولیت شناس مشتاق ارتش ظفرمند ولیعهد نگاه کن.

داماسپیا:

[کند و کم‌جان پیش می‌آید و مهربانانه سغدیان را بر می‌خیزاند]

سغدیان عزیز

سغدیان:

داماسپیا، ملکه ارجمند

داماسپیا:

[شادان]

پیروزی قاطع و کوبنده برادرت بر ارتش چین شگفت انگیز نیست؟

سغدیان:

قطعا خیره کننده، استادانه و بی‌نظیر است

[دستان داماسپیا را می‌بوسد]

از ته دل، پیروزی دوباره فرزند سربلندتان شاهزاده خشایار بر یاغیان توران و چین را شادباش می‌گویم.

اردشیر:

پیروزی بر توران و همچنین گسترش مرزهای ایران

داماسپیا:

تو هم فرزند منی.

کتزیاس:

استیلای بشکوه شاهزاده را بر شرق دور تبریک می‌گویم.

[داماسپیا بی‌اعتنا]

اردشیر:

سغدیان، براستی از پیروزی خشایار شادمانی؟

سغدیان:

پدر، چرا همیشه به انگیزه‌های من شک داری؟ چرا خوشحال نباشم؟ او برادرم است.

کتزیاس:

گرچه ناتنی

داماسپیا:

چرا نباشد؟ ما که هرگز به او بد نکرده‌ایم، کرده‌ایم؟

[درنگ]

آنها دو برادرند و سغدیان از کودکی با او و در کنار من بزرگ شده است.انگار که فرزند تنی‌ام است.من که بین آنها ناسازگاری و اختلاف جدی نمی‌بینم.

اردشیر:

اما تفاوت و اختلاف هست.همیشه هست.

داماسپیا:

نه برای پدر و مادر

اردشیر:

تو مادر سغدیان نیستی.

داماسپیا:

ولی از نوزادی مانند پسر خودم بزرگش کرده‌ام...

سغدیان:

افتخار جاودان من فرزند چنین مادری بودن است.

داماسپیا:

گرچه دشوار بود ولی هرگز بین او و خشایار تفاوتی نگذاشته‌ام.

سغدیان:

سخت بود؟

داماسپیا:

آری سخت، خیلی سخت

اردشیر:

اما او از خون تو نیست.از جنم پسر تو نیست.

داماسپیا:

[مهربانانه]

عشق من، ایرادی ندارد.چون قرار نیست که همه فرزندان ما مبارز و رزمنده بشوند.

اردشیر:

[سغدیان خشمگین بر می‌خیزد، سربازی می‌آید]

سغدیان فرزند تو نیست.

سرباز:

سرورم، پیشاهنگان سپاه و شاهزاده خشایار به دروازه‌ها نزدیک می‌شوند.

اردشیر:

بگویید تا کوس و کرنا بزنند.هنگام شادی و شادمانی است.

[داماسپیا و بزرگان و اردشیر می‌روند]

کتزیاس:

از پدرتان دل‌چرکین نباشید، شاهنشاه ما فرمانروایی تیزبین و رک و عاقل است که برای سالها توانسته این امپراتوری بسیار پهناور را این‌گونه بسامان اداره کند، چون او اصلا رویابین و خیال پرداز و احساساتی نیست.ابدا

[درنگ]

شما هم نباش.

سغدیان:

رویایی در کار نیست.

کتزیاس:

در برابر شاه بیشتر ایستادگی کن.زیرا شجاعان راحت‌تر در قلبش رخنه می‌کنند.چون اردشیر قدرتمند است و شاهزاده‌های قوی را دوست دارد.

سغدیان:

او همیشه خوارم می‌کند.

کتزیاس:

زیرا استوار حرف نمی‌زنید و عمل نمی‌کنید.دست کم بخاطر لیا کاری کن، هر کاری، تا در برابر او و دیگران خوارتان نکند.البته اگر لیا را می‌خواهید.

[درنگ]

بگذار تا برای یکبار هم که شده، همه‌شان به قدرتتان پی ببرند.

سغدیان:

بخاطر لیا.

کتزیاس:

به ویژه که می‌دانم که خشایار هوسباز هم هوسرانانه و سرسخت خواستار لیای زیبا است...

سغدیان:

سالها است که خواهان لیا است...

کتزیاس:

و اکنون در اوج اینجا است.

سغدیان:

لیا او را به من ترجیح نخواهد داد.

کتزیاس:

شما که شیوه خاندان اسپهبد را خوب می‌شناسید

سغدیان:

[نجواگرانه]

آنها همیشه جویای قدرت‌اند و تنها به فرمانروایان زورمند رکاب خواهند داد.

کتزیاس:

پس اکنون زمان قدرت‌نمایی است

[برمی‌خیزد]

از اردشیرشاه هم دلگیر نباشید، بهرحال او پدرتان است.شاهنشاه قاعدتا یک روز در سرانجام کار دوستتان خواهد داشت.

سغدیان:

اصلا دل چرکین نیستم.

[بریده بریده می‌خندد]

شاه پدر شرمگین سغدیان حرامزاده و آنها هم خانواده پشتیبان و مهربان گرامی‌ام هستند که دوستشان دارم.

[درنگ]

حتی بسیار دوستشان دارم.به پیشواز برویم.

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-همهمه و نغمه ساز و شادی از بیرون شنیده می‌شود، سغدیان و کتزیاس می‌آیند، سغدیان از جام روی میز می‌ریزد و می‌نوشد-روز]

کتزیاس:

شما را ندید

سغدیان:

و گذشت

کتزیاس:

یا دید و اهمیتی نداد؟ کی می‌داند؟

[کتزیاس می‌نوشد]

ولی چه اشتیاقی، چه ازدحامی

سغدیان:

چون خشایار فرهمند، آن شاهزاده مرزگسل زرپاش، هامش ایران را با غنیمت‌های بی‌شمار تا سرحد چین گسترش داده است و اکنون می‌خواهد اروپای ثروتمند را فتح کند.

کتزیاس:

پس مانند سربازانی سر به زیر و گوش به فرمان این قهرمان، به پیش

[می‌خندد]

سغدیان:

[آرام]

به پیش

کتزیاس:

ولی شما هم می‌توانستید.

سغدیان:

نمی‌دانم

[میرا]

هرگز فرصتی برابر در اختیار من نبود.

کتزیاس:

امروز هست.

[با اشاره او، کتزیاس می‌رود، اتاق اندکی تاریک می‌شود، عصر هنگام، هنوز آوای همهمه از دور شنیده می‌شود، سغدیان نشسته در میانه در گوشه‌ای تاریک]

سغدیان:

هیچیده‌ام در خویش

صعب و رنجبار

افسوس

[خشایار می‌آید]

خشایار:

وه، بازهم گوشه‌گیر و تنها؟ تا کی؟ لیا کجاست؟

سغدیان:

که می‌داند؟

[خندان]

شاید گوشه‌ای، کناری، جایی در انتظار بساوش دستان نیرومند تو

[برمی‌خیزد]

ولیعهد جهان‌گشای ارجمند

[خشایار در آغوشش می‌گیرد]

خشایار:

[خندان]

لیای دلربای حیله‌گر

سغدیان:

که انگار دیگر دوستم ندارد.

خشایار:

یا شاید هرگز دوستت نداشته است.

سغدیان:

شاید

خشایار:

دلم برایت تنگ شده بود برادر.

سغدیان:

اما من آنجا بودم، در میان انبوه بزرگان شیفته

خشایار:

شنیدم اما ندیدم، چون سیل آدمها و برنامه‌های پی در پی مرا و سرهنگان پیشتازم را همراه خود می‌برد.

سغدیان:

به امید آنکه آنی ویژه به یادم بیاوری، لرزان در اشتیاق دیدارت، در کشاکشی فرساینده و مهیب منتظر ایستاده بودم.

خشایار:

[بی‌حواس]

براستی لیای زیبا کجاست؟

[خندان]

انگار امشب برایم مهمانی بی‌نظیری تدارک دیده‌اند.

[خشایار می‌رود، سغدیان پاهایش را جنین‌وار در خویش جمع می‌کند و سر می‌افکند، اتاق اندک تاریک می‌شود و سپس کمی روشن می‌شود، کتزیاس در کنارش نشسته است، سغدیان از خواب بیدار می‌شود، سرش را در دستانش می‌فشارد]

سغدیان:

این‌ها صدای چیست؟

کتزیاس:

نغمه‌ها و رقص‌آهنگ مهمانی و شادخواری شبانه، با لیا، به افتخار خشایار ولی بدون سغدیان

[به سخره]

اما چرا؟

[کتزیاس نیشخندزنان روشنایی چراغ را می‌کاهد و می‌رود، از دوردست آوای شادی شنیده می‌شود، سغدیان برمی‌خیزد و از جام می‌ریزد و می‌نوشد]

سغدیان:

کتزیاس، من دعوت نیستم، چون یک خاطره تلخ زودگذر شوم ناچارم که می‌خواهند در دوردست‌ها دفنم کنند و صدایم را نشنوند.

اما بغض فروخورده‌ام خاموش شدنی نیست.

چون من زخمی این رنجام و آنها از این افگارگریزانند.

مجروح بی‌اعتنایی درمان ناپذیر و بار گناهی که پشت روحشان را خم کرده است.

ولی... غریو و شادخواریشان هم این بانگ را در گلویم خفه نخواهد کرد.

حتی... اگر در میانشان نباشم.

[به‌زمزمه]

چون من هنوز اینجایم.نزدیک، خیلی نزدیک.

مانند تیغ گلوگیری که نرمانرم رخنه خواهد کرد و پس نخواهد نشست و سرانجام خواهد درید.

زیرا این صدا سرانجام حق‌اش را می‌خواهد،که به رسمیت شناخته شود، که دور انداخته نشود.

چرا که منم که فرزند بزرگ‌تر ولی

[نیشخند]

متزلزل اردشیرشاه هخامنشم.

شاه ایران و یونان.

سغدیان هراسان.

[به سخره]

که پدرم سالهاست می‌خواهد در خاطرات و گوشه‌های مرده دفنم کند ولی نمی‌تواند که نمی‌تواند.

[درنگ]

آه از پدرم...از پدر نامهربان من...

اما حتی من دل‌مرده هم تا همیشه نمی‌هراسم، نمی‌ترسم و پس نخواهم نشست.

چون من زنده‌ام.

[دستانش را بالا می آورد و می‌نگرد]

گرچه سالهاست انگار دیده نمی‌شوم.گرچه از برابر دیدگان کنار زده می‌شوم.

[به فریاد]

اما زنده‌ام.

ای خانواده عزیز من.

[مستانه می‌خندد]

خانواده عزیز؟

براستی این چنددلی و تردید مسخره نیست؟

که هم براستی انگار تا مغز استخوانم دوستشان دارم، هم پیوسته در روح و روانم با آنان می‌جنگم و تهدیدشان می‌کنم؟

[بسیار می‌نوشد و فریاد می‌زند]

پس بشنوید.

ای همه آنها.

بشنو.

ای لیا

که از چنگال شاهین تکنده عشق من آزاد نخواهی شد،

که سغدیان دست‌کم برای به چنگ اوردن تو خاموش نخواهد شد.

نخواهد مرد...

حتی اگر در ژرفنای نهادش عاشقتان باشد.

نه.او نخواهد مرد...

[صداهایی شنیده می‌شود]

تا سخره‌گران را در ژرفنای سیاه دوزخ سرنگونشان نکند.

تا خنجر در نایشان ننهاده، خاموششان نکند.

همه آنان را، این گسیختگان مسخره حمله‌ور را،

همه این اشباح و خیال‌های گزنده را که در من کارد می‌زنند و تا بن نهاد مرا از هم می‌درند.

تا خاموششان نکند.صداها را. زنگها را.نوای ناقوس‌های کر کننده را.

[خدمتکار می‌آید]

گم شوید.

[چیزهای دم دستی را به سمت خدمتکار پرتاب می‌کند تا بیرون برود و سپس در گوشه‌ای می‌خوابد، اتاق اندک

*اندک تاریک و سپس کامل روشن می شود، بامدادان،
این‌بار سغدیان کنار پنجره ایستاده است، لیا می‌اید]*

لیا:

فریادهای شبانه پایانی ندارند؟

سغدیان:

با این اوضاع بعید می‌دانم.

لیا:

سغدیان زیبای گرامی من، تو تنها در مستی شجاعی.

[می‌خندد]

سغدیان:

حرف‌هایت اصلا خنده‌دار نیست.

لیا:

این شب آشوب‌های ترس خورده مستانه هم در شان فرزند شاهنشاه نیست، همه اینها تحقیرآمیز است.

[درنگ]

نگذار خوارت کنند.

سغدیان:

این بی‌وفایی و نامهربانی تو است که بیشتر و بیشتر تحقیرم می‌کند،که قلبم را پاره پاره می‌کند.

[خندان از جام می‌ریزد و می‌نوشد]

پس تا تو بی‌وفایی، خواب و آرامی در کار نیست.

لیا:

بس کن

سغدیان:

[درنگ]

از پاسخ بگو

لیا:

هنوز نه

سغدیان:

هنوز...چند سال باید صبر کنم؟

[انگشتانش را می‌فشارد]

دیشب دوباره کابوس‌ها بی‌خوابم کرده بودند.

حس می‌کردم که نزدیک و دوری

چنگ می‌انداختم که رویایت را در آغوش بگیرم و نمی‌شد

با چشمان درشتت

با وزوز موهای آشفته‌ات

با سرخی لبهایت

با مهربانی صدایت

[درنگ]

زیرا حتی خیالت هم با من نبود

لیا:

چون برای مهمانی پیروزی خشایار دعوتم کرده بودند.

سغدیان:

[بی‌حواس]

با زانو روی سینه‌ام نشسته بودی و ساکن و ساکت در چشمانم خیره شده بودی و ترسناک می‌خندیدی

لیا:

[خندان]

من؟

سغدیان:

چرا؟

لیا:

من ترسناک نیستم.

سغدیان:

[بی‌حواس]

دست و پا می‌زدم و در ورطه فرو می‌رفتم.

[درنگ]

و هنوز می‌خندیدی

لیا:

وای.. سغدیان عاشق

سغدیان:

[انگشتان لیا را سفت می‌فشارد]

داشتم خفه می‌شدم، انگار نفس نبود، صدا نبود، هوا نبود، فقط تو بودی، تو، تو

لیا:

[دشوارانه دستانش را از دستان سغدیان بیرون می‌کشد]

من را شخصیت بد داستانت کرده‌ای؟

[نوازشش می‌کند]

من مهربانم، نمی‌توانم ترسناک باشم

سغدیان:

پس دیشب که بود که در رویایم بود؟

که بود که مثل تو بود؟ که قشنگ و نازنین و زیبا بود؟

که بود که قهقهه می‌زد و قلبم را در چنگالش می‌فشرد تا از خواب پریدم؟

[درنگ]

خیساخیس عرق و فریادکنان

[درنگ]

ولی تو دعوت خشایار را رد نکردی و رفتی.

لیا:

من به فرمان شاهنشاه به مهمانی رفتم.

سغدیان:

[داد]

ولی نباید بی من می‌رفتی

[می‌نوشد]

دیشب در رویا صدایم در نیامد، زبان در کام کشیدم و هیچ نگفتم

[درنگ]

تنها گریستم

لیا:

مانند یک عاشق حسود

سغدیان:

یک عاشق راستین

لیا:

[شادان می‌قهقهد]

به خشایار حسودی می‌کنی؟ اما تو از او زیباتری.

سغدیان:

ولی او از من قوی‌تر است، بسیار نیرومندتر و تو عاشق قدرتی.

لیا:

شکیبا باش.بزودی به هم می‌رسیم، بیهوده کابوس نبین

سغدیان:

فکر کردم که کابوس دیدم

اما کابوس نبود.خود تو بودی

لیا:

بی‌انصاف، من در جشن به یاد تو بودم.

سغدیان:

[پریشان]

قشنگ احساس می‌کنم که دارم از دستت می‌دهم، درست مثل گنج شایگانی که ناگهان بخار شود.

لیا:

[خندان]

و به آسمانها برود

سغدیان:

مانند آرزوی نفس گیری که یک عمر انتظارش را می‌کشیدی

ولی سرانجام تنهایت بگذارد

لیا:

درست در لحظه حساس

[رقص‌کنان و شادان گرداگرد سغدیان می‌چرخد و در چشمانش می‌نگرد]

براستی من بودم که ترسناک بودم؟

سغدیان:

اری

[درنگ]

چون اهریمن

[پریشان سرش را تکان می‌دهد]

در آشکارا مهربان ولی در نهان دهشتناک

[درنگ]

موهای تیز وزوزی‌ات را که بغل کرده بودم، همه دستم خون شد.

پاره پاره کرد گوشت تنم را

لیا:

بازیگوشی نکن

سغدیان:

کاش قلبم را پاره پاره می‌کرد

لیا:

[داد]

خدایا، این هذیانها کافی نیست؟

سغدیان:

دیشب تا بامداد کابوس بود و گمان‌های سیاه

لیا:

تا با هم ازدواج نکنیم، همین است، پسر ارشد ناتوان شاهنشاه

سغدیان:

[نجواگر]

تا با من نباشی

لیا:

همین است

سغدیان:

آرامش ندارم

لیا:

کمی شکیبا باش، پدرت مدتها است می‌داند که ما همدیگر را دوست داریم، دیرندی است وعده داده است که شاهزاده‌ات خواهد نامید، بگذار تا پدرت به قول سالهای پیشش وفا کند و رسما فرزند خود و شاهزاده‌ات بخواند...

سغدیان:

اما او این کار را نمی‌کند.

[درنگ]

گرچه بارها این را از او خواسته‌ام.گرچه بارها گفته‌ام که رسما خود و فرزندان فردایم از هرگونه ادعا نسبت به تاج و تخت صرفنظر می‌کنیم.

لیا:

پس باید به او به هر روشی که می‌شود فشار بیاوری.

سغدیان:

[خشمگین]

چگونه لیا؟

لیا:

نه می‌دانم، نه می‌خواهم که راهش را بدانم

[خشمگین]

اما شاه بایستی به مقامی والا منصوبت کند و رسما از من خواستگاری کند تا آنگاه پدرم، بزرگ خاندان اسپهبد درخواست شاه را بپذیرد.

[درنگ]

و من

[در آغوشش می‌گیرد]

می‌خواهی آسایش را از من هم بگیری؟

سغدیان:

می‌خواهم عاشقت باشم

و در خودم جذبت کنم

[درنگ]

ای واپسین دستاویز ارامش من

لیا:

پس خواسته کوچک مرا برآورده کن، ضعیف نباش و
بگذار عاشقت بمانم

سغدیان:

اما تو هم برای رسیدن به من تلاش نمی‌کنی، گرچه
خوب می‌بینی که بی‌تاب و خراب چشمهای درشت و وز
وز موهای توام

لیا:

مگر به اختیار من است؟

سغدیان:

اگر تو بخواهی، اگر برای سغدیانت ایستادگی کنی

لیا:

[رقصان]

بیا با هم گیتی را بگردیم و جهان را فتح کنیم

سغدیان:

همه اینها دست تو است

لیا:

شکیبا باش

سغدیان:

[به نجوا]

به من خیانت نکن.

لیا:

چه خیانتی؟

هنگامی که هنوز پیمانی در میان نیست.عهدی نیست.ازدواجی نیست و من آزادم که همسرم را برگزینم.

[درنگ]

گرچه هیچ کس بیش از من نمی‌خواهد تا پیوسته ذره ذره وجود پسر ارشد شاهنشاه ایران را در آغوش بگیرد

و پیوسته لمسش کند و ببساودش

تا گوشت نرم و نازک تن‌ات و لب زیبایت را برای ابد درک کند

سغدیان:

پس با من ازدواج کن یا خنجرت را در قلب من فرو کن

لیا:

این حرف‌های تکراری کافی نیست؟

[درنگ]

اول باید شاهنشاه رسما مرا برای پسر ارشد شاهزاده‌اش از خانواده اشرافی اسپهبد خواستگاری کند.

سغدیان:

که نمی‌کند، که برایم خواستگاریت نخواهد کرد، چون نه او و نه خانواده‌ات مرا به عنوان شاهزاده نمی‌پذیرند، ولی من دیگر تاب ندارم چون..

[پیشش می‌کشد]

دوست دارم شبانه‌روز موهایت را یکی یکی از هم وا کنم، بعدش رها کنم تا دوباره درهم بپیچند، بعد دوباره وا کنم،بعد رها کنم بعد....

[پریشان]

مگر چند تا تار مو است؟ نهایتا هزاران هزار تا...

[لیا و سغدیان همدیگر را در آغوش می‌گیرند، سربازی می‌آید]

سرباز:

عالی‌جناب، شاه شما و کتزیاس را به حضور طلبیده‌اند.

[سرباز می‌رود]

لیا:

روز سختی در پیش است.

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- کتزیاس در خوابگاه قدم می‌زند-شب]

کتزیاس:

کاری می‌توان کرد؟ترفندی، دستاویزی؟ چیزی؟

زیرا خطر نزدیک است،

زیرا امپراتوری ایران با پیروزی‌های دشوار و بی‌همتای خشایار دوباره جان گرفته است،

چون اردشیر پیری که من می‌شناسم، تا زنده است بی‌کار نخواهد نشست تا کار نیمه تمامش را با خشایار تمام کند.

چون او تا زنده است، آرزوهایش را، راه پدرانش را برای فتح یونان و اروپا دنبال خواهد کرد.

زیرا اردشیر لجوج و سرکش و سخت‌جان است.

[درنگ]

آری،

آری، براستی فریادهای استقبال‌کنندگان کر کننده بود
ولی نه بیهوده

چون خشایار این‌بار هم دلاورانه و قاطعانه ستیز
سهمگینی را برده است، آوردی بزرگ‌تر از پیشروی
نیمه کاره اردشیر در اروپا و فتح آبخست قبرس
درسالهای پیش، در روزگار جوانی من

[درنگ]

باید اعتراف کرد که گشودن مرزهای دوردست چین و
فراتر بسیار دشوار است اما ممکن، اگر که عزم و
اراده‌ای راستین و خبرچینان و خائنانی آگاه در میان
باشند که بود، خیانت‌کاران دسیسه چین توانمند از جان
گذشته‌ای برای راهبری و هدایت‌گرانی زخم‌خورده،
چون: من.

[در میانه]

من؟ اف بر من، وای، چرا این کار را کردم؟ سالها است
قلب خسته خائنم را در این غربت چنگ می‌زنند، چرا با
ایرانیان برای فتح قبرس همدست شدم؟چون مردمان آتن
به دانش و توانایی و خاندانم اهمیت ندادند و برای
حکومت در آتن رای نیاوردم؟ یا به خاطر زر و سیم و
رشوه‌های سرشار؟ یا چون تیغ تیز بی‌اعتنایی آنان و
حسادت قلبم را می‌خلید و زخم پنهان در جان نشسته‌ام را
می‌درید؟ آخر چرا به سرزمینم از پشت خنجر زدم؟

زخمی کاری بر تن یونان، با این دستان ناپاک آلوده با قطره‌های خون که هرگز پاک نمی‌شوند، با بار رنجی که تا ابد بر دوش من است و این بدنامی...

[درنگ]

آه، این بدنامی سهمگین مانا

برای کتزیاس خائن تبعیدی پست رسوا

[درنگ]

ایرانیان آن روزگار نمی‌توانستند از درون در یونانیان رخنه کنند و قبرس را فتح کنند،

تا بر مردمان یونان چیره شوند اگر که من نبودم، اگر که ما خائنان نبودیم، اما امروز می‌توانند

اگر که دانش من نبود و کینه درجان رسوب کرده‌ام نبود، اما امروز می‌توانند.

با خشایار نامور جاه‌طلب جوان که آشکارا با این ارتش براستی ثروتمند و قدرتمند می‌تواند تا دل اروپا بتازد و پیش رود تا آرزوهای هخامنش را زنده کند، بخاطر داریوش، بخاطر اردشیر و بخاطر افتخار

تا یونان و دورتر را زیر و زبر و به مستعمره ناچیز ایران بدل کند.

شاید با امید راهنمایی من.شاید هم بی من.

چون آنها، آن دشمنان اکنون مکارانه مهره‌های خیانتکار بسیاری را در یونان در چنگ دارند و من دیگر برایشان مهره چندان با ارزشی نیستم و آنها این را خوب می‌دانند.

[کوتاه می‌گرید]

و آن‌گاه پس از آن اتفاق بد، آن رخداد سهمگین سیاه در پیش

جان سالمند به خیانت آغشته رو به زوالم دوباره در دریایی از آشوب و تناکنش فرو خواهد رفت.

از ماتم مرگامرگ جوانان اتن و کشتار بی‌دریغ یونانیان.آن بازماندگان و برادران.

[درنگ]

اما اکنون چه می‌توان کرد؟

[می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-دربار، سغدیان و کتزیاس و لیا می‌آیند و در کنار سرداران و داماسپیا می‌ایستند-روز]

خشایار:

سرداران، زمان زیادی نداریم

اردشیر:

پس با غنیمت‌های بی‌شمار و ثروت شایانی که شاهزاده خشایار از شرق دور به همراه آورده است، جنگ افزار و تدارکات کافی آماده کنید.

داماسپیا:

نیروهای چالاک و متحدان بیشتری را بسیج کنید و در میان ارتشیان زر بپاشید.

خشایار:

چون بزودی نمایندگان نظامی ما برای اتمام حجت و زنهاره در آتن خواهند بود.

کتزیاس:

شاهنشاه، چه اتمام حجتی؟

اردشیر:

تسلیم بی قید و شرط آتن سرکش در برابر پرهیز از تاراج و سپس پیشروی تا دل اروپا

سغدیان:

اما یونان هرگز تسلیم نشده و نخواهد شد.

داماسپیا:

سغدیان

اردشیر:

[خیره در سغدیان می‌نگرد]

سرانجام رویای هخامنش به حقیقت می‌پیوندد.

خشایار:

زیرا این‌بار جاسوسان ما بیشتر از هربار در تار و پود یونانیان رخنه کرده...

کتزیاس:

و گوشت تن برادرانشان و ستون‌های پارتنون استوار را جویده‌اند.

اردشیر:

با جنگ‌های داخلی پایان ناپذیر آتن و اسپارت و آشوب افکنی‌های ما و قدرت این ارتش سترگ بی هماورد، این بار هلن براستی به سوگ خواهد نشست.

کتزیاس:

و یونان فرو خواهد پاشید.

[کف می‌زند، سپس در برابر شاه زانو می‌زند]

سرورم، براستی این‌بار کارشان تمام است.

[سرداران می‌روند]

اردشیر:

سغدیان تو طرف ایرانی یا یونان؟

داماسپیا:

خودت او را به این نشست فراخوانده‌ای، پس در شورای سلطنتی می‌تواند نظر دهد.

اردشیر:

سغدیان همیشه در این نشست‌ها فریبکارانه خاموش بود یا پنهانی و جویده زمزمه هایی می‌کرد، ولی اکنون به سود دشمن زبان باز کرده است، پس بگذار تا موضعش را مشخص کند.

سغدیان:

قطعا طرفدار ایران‌ام.

اردشیر:

اما از یونان دفاع می‌کنی؟

سغدیان:

تصرف چین خونریز قدرتمند هنوز تمام نشده است که به سراغ یونان رفته‌ایم.

اردشیر:

[به سخره]

آخر تو چه تجربه جنگی داری؟

خشایار:

ما با چنگال قدرتمندمان و با پیمان‌نامه‌های استوار و تاوان‌های سنگین، نفس چین شکست خورده را گرفته‌ایم، خوارش کرده‌ایم

[سمت لیا می‌رود و دستان او را در دستانش می‌فشارد]

و اکنون برای جنگ و پیشروی تا قلب اروپا آماده‌ایم.لیای زیبا.

لیا:

[عشوه‌گرانه برای خشایار کف می‌زند]

شاهزاده، چه گفتار سحرانگیز و شکوهمندانه‌ای..درست تا قلب اروپا

اردشیر:

[به سخره رو به سغدیان]

تو از نبرد چه می‌دانی؟

سغدیان:

این اندازه می‌دانم که داشتن دو دشمن توانمند زخمی همزمان خطرناک‌است.

لیا:

سغدیان، با خواست شاهنشاه مخالفت نکن.

سغدیان:

آری، چین عقب‌نشینی کرده اما هنوز کامل تصرف نشده است، پس چرا اول کار چین مجروح را یکسره نکنیم؟

داماسپیا:

[خشمگین]

چون تصمیم درست گرفته شده است.پسرم

سغدیان:

ولی نباید بهانه‌ای برای همبستگی دوباره به آنها داد تا از پشت خنجر بزنند.

اردشیر:

تعصب تو به آنها بخاطر رگ و ریشه یونانی مادر تو نیست؟

سغدیان:

من به یونانیان عرق و تعصبی ندارم.من فرزند اردشیرشاه و یک ایرانی هستم.یک شاهزاده.

اردشیر:

[فریاد]

تو رسما شاهزاده نیستی.دست کم نه تا امروز.

سغدیان:

حالا که آتن و اسپارت در جنگ‌اند، بگذارید همدیگر را کامل پاره پاره کنند.

اردشیر:

اما من تا آن روز زنده نخواهم ماند.

سغدیان:

اشتباه پدرانتان داریوش و خشایارشاه بزرگ را تکرار نکنید.

اردشیر:

براستی که تو ایرانی نیستی.

سغدیان:

نه.من یک ایرانی اصیلم ولی شما هرگز نخواسته‌ای که اندیشه‌های مرا بشنوی.

اردشیر:

[پریشان]

اندیشه‌ها...

[به فریاد]

همگی گوش کنید.این طرح و نقشه و اندیشه‌های صرف نیستتند که امپراتوری‌ها را می‌سازند، آن‌چه امپراتوری‌ها را می‌سازد، دلاورانی مستحکم و نترس‌اند.چون هرگز شرایط آرمانی وجود نداشته است و نخواهد داشت. اما باید پیش رفت و آزمود.

داماسپیا:

این بحث کافی است.

سغدیان:

مرزهای باختری ایران آرام‌اند، چون شما سالهاست با فتح هوشمندانه قبرس، لبه شمشیر را روی گردن آنها گذاشته‌اید و صلح مسلح گران قیمت مردافکنی را با مشت محکم و باج و خراج سالانه سنگین بر آنان تحمیل کرده‌اید.

داماسپیا:

بس کن.

سغدیان:

حالا هم که دارند همدیگر را نابود می کنند.

اردشیر:

نه.همه می‌دانند که تو ازجنگ می‌ترسی.

لیا:

[خندان]

براستی می‌ترسی؟

سغدیان:

من از هیچ چیز نمی‌ترسم.

اردشیر:

اری لیا، او می‌هراسد.او جاه طلبی و جسارت ندارد.

سغدیان:

چین را نابود کنید و همزمان، سیاستمدارانه بگذارید تا یونانیان خون همدیگر را بریزند و ساحل دریاهای پر تلاطم اژه را با خون خود رنگین کنند...

داماسپیا:

کافی است.

اردشیر:

ایرانی راستین از جنگ مردانه رودرو نمی‌هراسد.

سغدیان:

و آنگاه بر آنها بتازید و کارد را در قلب آتن فرو کنید و تا دل اروپا پیشروی کنید.

اردشیر:

[سست]

تا آن زمان دیگر اردشیری زنده نخواهد بود.افتخاری برای او نخواهد بود.

کتزیاس:

نه سغدیان، به نظر من هم، اکنون بهترین زمان شکست نهایی و نابودکردن یونانیان است.

داماسپیا:

بعید می‌دانم که این نظر راستین شما باشد.

کتزیاس:

ولی بانوی من...

داماسپیا:

اهریمن‌وار در روح و روان فرزندم رسوخ نکن.از سغدیان دور شو.

خشایار:

[خشمگینانه در میان می‌ایستد]

اکنون بهترین زمان تاختن است.

اردشیر:

قلبم درد می‌کند

[سست]

خشایار، پسر عزیزم

[خشایار دستان شاه لرزان را در دستش می‌گیرد، ملکه لرزان به دیوار تکیه می‌دهد، سغدیان پیش می‌رود اما شاه کنارش می‌زند]

سغدیان:

پزشک را خبر کنید.

اردشیر:

از من دور شو.

سغدیان:

باید مراقب فشار و قلبتان باشید.

اردشیر:

[نجواگر]

بزرگترین اشتباه من.افسوس

لیا:

اما سرورم، سغدیان هرگز قصد بی‌احترامی به تصمیم شاهنشاه را نداشت.

اردشیر:

ضعفش را توجیه نکن، چون من هرگز از او توقعی بیش از این نداشته‌ام و ندارم، اما لیا، در انتخابت خوب دقت کن ، چون سغدیان هرگز رسما یک شاهزاده محسوب نخواهد شد.

لیا:

اما سرورم، شما به پدرم قول داده بودید که سغدیان را فرزند خود اعلام خواهید کرد.

خشایار:

پدر، سغدیان هرگز جنگاور نبوده است و نیست، پس نباید بر او سخت گرفت.

اردشیر:

نه.هیچ قول و وعده‌ای در کار نیست.به او نگاه کنید، از برق چشمان کینه‌توزخشمگینش خون می‌تراود.

[سست]

پس باید بر او سخت گرفت و مراقبش بود وگرنه ایران را با چنگال تیز پنهان کرده کینه‌دارش پاره پاره خواهد کرد.

سغدیان:

ولی پدر، من جانم را برای ایران فدا می‌کنم،چون پسر تو هستم.

اردشیر:

آری، در یک اتفاق بد، در یک اشتباه وحشتناک

داماسپیا:

دیگر سخن نگو

پزشک:

ملکه ارجمند، آرام باشید.

لیا:

نگو

سغدیان:

[سوی شاه می‌رود]

اما من هم شاهزاده هستم و حقی دارم.

اردشیر:

تو هیچ حقی نداری.رهایم کن، از من دور شو.

[اردشیر و خشایار و دیگران بیرون می‌روند، داماسپیا به کتزیاس اشاره می‌کند تا از تالار بیرون برود، سغدیان افسرده در گوشه‌ای می‌نشیند]

داماسپیا:

اردشیر پیر و بیمار و پر توقع است اما در نهایت دوستت دارد، تو هم همیشه دوستش داشته‌ای.نداشته‌ای؟

سغدیان:

به خداوندی خدا دوستش داشته‌ام.

داماسپیا:

پس با او مخالفت نکن.اردشیر می‌خواهد کار ناتمام پدرانش را تمام کند و اروپا را فتح کند.

سغدیان:

با خشایار.

داماسپیا:

چون خشایار سردار بی‌نظیری است و ارتش براستی قدرتمندی دارد.

سغدیان:

و سغدیان جز یک موجود بازنده ترسان افسرده و ضعیف بیش نیست.

داماسپیا:

این حسادت‌ها، این گفتارها برآیند زمزمه و وسوسه همنشینی‌ها با کتزیاس خائن کینه‌توز است.

سغدیان:

ولی نادرست نیست، اشتباه نیست...

داماسپیا:

از کودکی همیشه تو را از او دور نگه می‌داشتم.

سغدیان:

دروغ نیست.

داماسپیا:

من هرگز به او اعتماد نداشته و ندارم. بارها گفته‌ام و باز هم می‌گویم که از او دور شو.

نگذار این پیرمرد دغل‌باز در تو رخنه کند.

سغدیان:

اما این حقیقت است.

[خاموشی طولانی، داماسپیا سوی پنجره می‌رود و بیرون را می‌نگرد]

داماسپیا:

کاش تو هم در جشن دیشب حاضر بودی.

سغدیان:

کسی مرا نخواست.کسی دعوتم نکرد.

داماسپیا:

چون شاه شخصا مهمان‌ها را برگزید.

سغدیان:

و مرا نخواست.

[داماسپیا سغدیان را نوازش می‌کند]

مادرم چگونه مرد؟

داماسپیا:

در بستر زایمان تو

سغدیان:

نمی‌شد نجاتش داد؟

داماسپیا:

پزشکان هر کاری که می‌شد کردند.

سغدیان:

و نشد.

داماسپیا:

نه من، نه پدرت در مرگ او گناهکار نبودیم.

سغدیان:

کاش مادرم هنوز بود.

داماسپیا:

من تو را از کودکی مانند فرزند خودم بزرگ کرده‌ام.نکرده‌ام؟

[درنگ]

پسرم، ایمان دارم که خانواده‌ات را دوست داری.می‌دانم که پدرت را دوست داری.

سغدیان:

ولی او همیشه در برابر دیگران تحقیرم می‌کند.اردشیر حتی حاضر نیست که یک‌بار تنها با من دیدار کند و حرفهایم را و درددلم را نفس به نفس بشنود.

داماسپیا:

اردشیر خسته و بیمار است.اوهم مانند من تاب تنش‌های تازه را ندارد.

سغدیان:

همیشه از ترس حضور در برابر او جان و تنم می‌لرزد.

داماسپیا:

با این وجود دوستت دارد، چون پدرت است.

سغدیان:

پدر بودن تنها کافی است؟ اگر خشایار هم جای من بود، این را می‌گفتی؟

داماسپیا:

حتی اگر او بود.

سغدیان:

با این جفا چه می‌کردی؟

داماسپیا:

فروتنانه و ترسان از خداوند برای انگیختنم به احترام به پدر و مادر دعا می‌کردم.

[سغدیان بیرون می‌رود و کتزیاس می‌آید]

داماسپیا:

رهایش کن.تنهایش بگذار.روانش را آزار نده.

کتزیاس:

ملکه ارجمند، من فقط می‌کوشم که شاهزاده سغدیان بیشتر خودش و توانایی‌هایش را بشناسد. همین.

داماسپیا:

تو زهرآگین‌ترش می‌کنی.بر افسردگی دیرین و خشم افسارگسیخته و نفرتش دامن می‌زنی.این را قشنگ حس می‌کنم.

کتزیاس:

من مقصر افسردگی و خشم و نفرت سغدیان نیستم.

داماسپیا:

اما مانند گذشته ننگین خودت، او را داری در چنگال پندار و توهم و کینه وخیم اسیرش می‌کنی.

[درنگ]

و این خیانت است.

کتزیاس:

شما سالهاست بخاطر مادر یونانی سغدیان از من کینه دارید.

داماسپیا:

هشدار میدهم.

کتزیاس:

افسوس، قبرس و ملطیه و سرزمین‌های آسیایی یونان را مانند یک شکار سرافکنده آماده تقدیم ارتش شاهنشاه کردم و اینک این بادافره و پاداش من است.

داماسپیا:

اخطار میکنم.

کتزیاس:

[درنگ]

شان من و خاندان یونانی اصیلم بالاتر از این تهدیدها است.بانوی من.

داماسپیا:

از او فاصله بگیر.

[داماسپیا می‌رود، کتزیاس پریشان و خشمگین گام می‌زند، سغدیان می‌آید]

سغدیان:

کتزیاس، برخی حرف‌ها مثل خنجر می‌ماند

[درنگ]

هربار تیزی‌اش روان آدم را به درد می‌آورد

کتزیاس:

و قلب آدم را پاره پاره می‌کند.

[درنگ]

من هم تجربه این زخم‌های ناسور خوب نشدنی را دارم.

سغدیان:

هنوز به آتن فکر می‌کنی؟

کتزیاس:

نه.یونان قدرناشناس برایم مرده است.بهتر است نابود شود.اصلا هر گذشته‌ای مرده است.آن چه ارزشمند است، فردا است.تنها به پیش رو نگاه کن.

سغدیان:

به آینده

کتزیاس:

اراده برای فردا همیشه دشوار است.

سغدیان:

توان‌فرسا و سخت

کتزیاس:

پس بعضی از زخم‌ها را بهتر است که دست نزنی، حتی نمک بپاشی و بگذاری تا همچنان از آنها خون بچکد تا به پیشت براند...

سغدیان:

[نجواگر]

خدایا

کتزیاس:

مثل زخم مرگ نابهنگام و خونین مادر

سغدیان:

دست‌کم داماسپیا همیشه با من مهربان بوده است...

کتزیاس:

کمی فکر کنید.

[می‌قهقهد]

واقعا می‌اندیشید که او بخشنده و ساده از مادر زیبای یونانی شما و خیانتش گذشت؟

سغدیان:

اما او از کودکی همیشه غمخوارم بوده است و هست.

کتزیاس:

شاید وجدان ناآرامش را آرام می‌کند.شاید برای شما نقشه‌ای دارد.ولی...

[نیشخند]

بهرحال به داستان‌های آنها اعتماد نکن.

سغدیان:

به همه دیگران.

کتزیاس:

به کینه‌هایتان فکر کنید.

مثل زخم خون‌چکان تحقیر و بی‌اعتنایی پدر...

سغدیان:

[نجواگر]

داماسپیا همیشه دوستم داشته است.

کتزیاس:

آنها تفاوتی با هم نمی‌کنند.چون هیچ‌کدام‌شان بجز مادر یونانی مهربان واقعی‌تان برایتان فداکاری نخواهد کرد.

سغدیان:

اما مادر من مرده است و من هم یونانی نیستم.

کتزیاس:

اما از نظر آنها شما برای ابد یونانی و یک خطر آشکار هستید.پس هیچ کدام‌شان از خواست شما در برابر شاه پیر خشمگین دفاع نخواهند کرد و قلب شاه را برایتان نرم نخواهند کرد.

سغدیان:

من نمی‌خواهم تخت سلطنت را به چنگ آورم.

کتزیاس:

کسی این را باور نمی‌کند.کسی کاری برایتان نخواهد کرد.خواهید دید.

[نجواگر]

چون هرگز داماسپیا سغدیان مدعی را بر فرزند تنی‌اش ترجیح نخواهد داد.چون اردشیر هرگز رقیبی را برای خودش تحمل نکرده است و نخواهد کرد.

سغدیان:

اما من رقیب و هماوردی برای پدرم نیستم.

کتزیاس:

هستید اما خودتان نمی‌دانید...چون اردشیر دانا، پیر شده است، خیلی پیر

سغدیان:

[پریشان]

وای، سوداهای کشنده رهایم نمی‌کنند...

کتزیاس:

سوزش و درد آنها شاهزاده را به حق سلب شده‌اش آگاه‌تر و مصمم‌تر می‌کند.

سغدیان:

[نجواگر]

آن کابوس‌ها...

کتزیاس:

از دردهایتان فرار نکنید شاهزاده، به جای آن، با هر روش ممکن جایگاهتان را پس بگیرید.

شاهزادگی را و حتی فراتر از آن.

[درنگ]

سریر پادشاهی.

سغدیان:

آن کابوس ها، کابوس‌های تمام ناشدنی

کتزیاس:

بگذار تا سوزش جانگداز زخم‌ها راهتان را بسوی عدالت به شما نشان بدهند.تا قدرت بی‌همتا و بی‌رحمی قاطعتان را به همه نشان دهند.چون راه سلطنت همیشه سرخ و خون‌آلود است.

سغدیان:

[انگار چیزی را از برابرش کنار می‌زند]

آن پندارها، پندارهای سیاه

[می‌روند]

تصویر دیزالو می شود به:

[داخلی- اردشیر روی تخت دراز کشیده است-روز]

پزشک:

بانوی من، هم شاهنشاه و هم شما بایستی خیلی بیشتر مواظب تندرستیتان باشید.

داماسپیا:

می‌شنوی اردشیر؟

[داماسپیا نرم نرمک شاه را نوازش می‌کند]

همسر نازنین من

پزشک:

با تکاپو و تاو و تندخویی کمتر، آرامش و استراحت افزون‌تر.

داماسپیا:

گوش کن.

اردشیر:

سرانجام خشم از ناکارآمدی و ناشایستگی سغدیان مرا می‌کشد.

داماسپیا:

او در شورای سلطنتی، تنها دیدگاه خودش را گفت...

اردشیر:

باز از او دفاع نکن.

داماسپیا:

و بد هم نگفت.

اردشیر:

تو هم مانند من خوب می‌دانی که سغدیان خدای حرف و زمزمه‌های پنهانی است.حرف، حرف...حرف‌های بی‌عمل، بی‌شهامت

[خشمگین]

این امپراتوری پهناور با حرف تنها به این فر و عظمت نرسیده است.

داماسپیا:

شاید چون هرگز به او میدان نداده‌ای.

اردشیر:

نه.چون قابلیت‌اش را ندارد.

داماسپیا:

هر آدمی توانایی هایی دارد.

اردشیر:

شاید چون ذاتا یک یونانی ناخلف نیرنگ‌باز است که از کودکی از هر کارزار دشواری هراسیده و کنار کشیده است و هنوز هم می‌هراسد و به جایش پیوسته نقشه‌های نازای سترون در اندیشه‌اش می‌تراشد و می‌سازد و این سرانجام یک روز برای همه ما خطرناک خواهد بود.

داماسپیا:

او ناخلف نیست.سغدیان هم یکی از فرزندان تو است.

اردشیر:

افسوس، این اندازه برای او کوشش نکن و دست و پا نزن.چون او قدر محبت و مهربانی تو را ندانسته است و نمی‌داند.ارزش روح باگذشت دلسوز تو را نمی‌داند.تو هنوز او را و کینه نهفته در قلبش را نشناخته‌ای.

داماسپیا:

من از کودکی او را بزرگ کرده‌ام.

اردشیر:

این برای شناخت آدمها کافی نیست.

داماسپیا:

اما او پسر بزرگ تو است.

اردشیر:

وای، پسرک بزرگ بزدل ناگزیر من

داماسپیا:

اردشیر، سغدیان چیز زیادی از تو نمی‌خواهد.نمی‌تواند که بخواهد، چون قدرتی در اختیارش نیست.

اردشیر:

زیرا هیچ خاندان اشرافی ایرانی حامی‌اش نیست.

داماسپیا:

بجز کتزیاس.

اردشیر:

آن یونانی مکار زخمی.

داماسپیا:

از او بترس.

اردشیر:

کتزیاس خائن روزگاری مهره‌ای بسیار سودمند و مشت قدرتمند ما برای سرکوب و تصرف قبرس بود.

داماسپیا:

ولی حالا به حسن نیت او شک دارم، چون حس می‌کنم که آن اهریمن پیر نرم نرمک در روح و روان آزرده سغدیان رخنه کرده است و روز به روز با ریو و نیرنگ ضعیف و کینه‌توزترش می‌کند و این بسیار خطرناک است.اثر ویرانگر او را در رفتار سغدیان نمی‌بینی؟

اردشیر:

نمی‌دانم..شاید دیگر وقتش است که جایگاهش را در دربار از او بگیرم.

داماسپیا:

زودتر به خاوران تبعیدش کن.

اردشیر:

ولی او تاکنون به هخامنشیان وفادار بوده است.

داماسپیا:

کتزیاس دیگر هم نفوذش را و هم جاسوسانش را در یونان از دست داده است.

اردشیر:

من هم از حضورش در کاخ خسته شده‌ام.

داماسپیا:

[داماسپیا شاه را نوازش می‌کند]

سغدیان بارها گفته است که به دنبال تاج و تخت تو نیست، که به دنبال سلطنت نیست، اعتبار و قدرتش را هم که ندارد، از سوی دیگر خشایار استوار و پایدار رسما ولیعهد است و خطری برایش نیست.

[درنگ]

پس او را هم فرزند خودت اعلام کن و همزمان قانونا اختیاراتش را سلب کن.

اردشیر:

چرا این اندازه از این پسر طرفداری می‌کنی؟

داماسپیا:

زیرا دلم برایش می‌سوزد.چون از کودکی در کنار خودم بزرگش کرده‌ام.

اردشیر:

اما اوی کینه‌توز هرگز نمی‌تواند خشایار را همچون برادر خودش ببیند.

داماسپیا:

ولی با ولیعهد مهربان است.

اردشیر:

او ضعیف و مردد و متزلزل ولی باهوش و وخیم وسنگدل است.هنوز سغدیان را نشناخته‌ای، او می‌ترسد و مهربانی می‌کند.

داماسپیا:

چون غمخواری ندارد.

اردشیر:

براستی خطرش را برای جایگاه فرزندت حس نمی‌کنی؟

[زمزمه وار]

سیج و خطر فرزند ناخلف نازک‌دل ناسزاوار من؟

داماسپیا:

به آدمها اعتماد کن.به فرزندانت بیشتر.او در ژرفنای روان پریشانش پسر مهربانی است یا می‌تواند باشد.

اردشیر:

اما اداره خردمندانه امپراتوری جهان‌گستر ایران به چیزی بیش از مهربانی نیاز دارد.

داماسپیا:

عزیزم...

اردشیر:

باشد...باشد.ولی در سرآغاز تازش به یونان تصمیم خطرناکی است، بگذار تا بیشتر درباره این گزینه دشوار بیاندیشم.

پزشک:

بانوی من

[درنگ]

آرامش و باز هم، قلب شاهنشاه سخت بیمار است.

[بیرون می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- اردشیر و خشایار در آتشکده در نیایش، کتزیاس می‌آید-روز]

اردشیر:

کاری کردی؟

کتزیاس:

همواره دسیسه‌گران و جاسوسان کتزیاس در یونان، برانگیخته و آماده فرمان پادشاه‌اند.

خشایار:

مدتهاست که خبرهای مفید چندانی از آنها به ما نمی‌رسد.

اردشیر:

می‌دانی که ما خبرچینان دیگری هم داریم.

کتزیاس:

ولی هیچکدام مانند یاران کم ولی موثر و فتنه‌انگیز من در میان سران آتن و اسپارت نفوذ نکرده‌اند.

خشایار:

باید دید.

کتزیاس:

من روزگاری مهره تمام‌کننده‌ای برای شاهنشاه در فتح قبرس و سرزمین‌های آسیایی یونان بوده‌ام.

خشایار:

اما زمان زیادی از آن روزهای خوب گذشته است.

کتزیاس:

برای من نگذشته است، چون از آنان کینه سرمدی دارم.

اردشیر:

کتزیاس، انگار هنوز از بی‌احترامی و بی‌اعتنایی هولناک هم میهنانش به جایگاه و اعتبار خود و خاندان والایش خشمگین است.

خشایار:

بی‌اعتنایی زجرآور یونانیان

کتزیاس:

سروران، از من پیرمرد بشنوید.بی‌اعتنایی به آدمها همیشه ناگوار وخطرناک و کشنده است.

[درنگ]

یک زخم جاودان درمان‌ناپذیر

اردشیر:

آنان باید تاوانش را بدهند.

کتزیاس:

یک تاوان براستی سنگین

[شادمان]

با فرماندهی شاهزاده جوان نامدار، یونان را از درون و بیرون از هستی ساقط می‌کنیم تا این بار آتن تا ابد

سربلند نکند.چون من ناچیز هم درست بر گلوگاه سران یونان کارد گذاشته‌ام.

خشایار:

پس همکارانت گوش به زنگ و آماده باشند، زیرا بزودی بر یونان خواهیم تاخت.

کتزیاس:

بر آنان بیافندید.بتازید.نابودشان کنید.توطئه‌گرانم با خنجرهای بران پنهان، از رگ گردن به سردمداران یونان نزدیک‌ترند.

اردشیر:

از سمت ما هر وعده‌ای که می‌خواهی به آنها بده.سیل‌آسا زر بپاش.خرج کن.

کتزیاس:

آنها منتظر نزدیک شدن ارتش نیرومند ایران‌اند تا ضربه کاری را بر قلب یونان فرود آورند.

[دشوارانه برمی‌خیزد]

اردشیر:

رزم‌آورد بزرگی در پیش است.

کتزیاس:

شاهانه و باشکوه

اردشیر:

و مانند همیشه، بی سغدیان.

خشایار:

پدر، سغدیان ذاتا جنگجو نیست.باز به حضور در رسته‌های پیشرو سپاه مجبورش نکنید.

اردشیر:

هر شاهزاده راستین هخامنشی در سرشتش جنگجو است.

کتزیاس:

و او شاهزاده راستین ایرانی هخامنشی نیست.

اردشیر:

براستی که نیست، ولی خواسته‌های داماسپیا و سغدیان تمامی ندارند، پیوسته از من می‌خواهند تا او را فرزند رسمی خود و شاهزاده‌اش بخوانم.

کتزیاس:

او مادرش یونانی است، پس اکنون اصلا وقتش نیست.

خشایار:

[زمزمه‌وار]

در سرآغاز جنگ بزرگ با یونانیان.

کتزیاس:

تبار یونانی اشرافی مادرش، دودمان‌های ایران را به این
فرمان در این زمان خاص، سخت بدگمان می‌کند و
ارتش و سرداران ایران را در نبرد قاطع با یونانیان
پریشان خواهد کرد.

خشایار:

عاقلانه است.

کتزیاس:

شاید وقتی دیگر.

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

*[داخلی-خشایار و لیا مغازله‌گر و شادان، سغدیان پنهانی
انها را دنبال می‌کند، داماسپیا می‌بینندشان و سوی آنان
می‌آید، لیا کرنشی می‌کند و می‌رود-شب]*

داماسپیا:

تو دنبال چه هستی؟

خشایار:

به دنبال لیا

[خندان]

پسرت، ولیعهد ایران زمین، آن دختر را می‌خواهد.

داماسپیا:

لیای پریچهر دغل‌باز

خشایار:

در دربار همیشه همه نیرنگ‌باز و مکاراند.عادی نیست؟

[درنگ]

من که با انگیزه‌های پنهانی لیا مشکلی ندارم.

داماسپیا:

آن دختر بایستی میان سغدیان و تو یکی را برگزیند.

خشایار:

لیا تخت و تاج و قدرت را می‌خواهد.

داماسپیا:

ولی سغدیان و لیا قرار است که با هم ازدواج کنند.

خشایار:

هیچ قرار و خواستگاری استواری در کار نبوده است و نیست.سغدیان هم نرم نرم به نبود لیا عادت می‌کند.همان طور که تو به خیانت شاه عادت کردی.

داماسپیا:

[انگار نفسش می‌گیرد، دستانش را به کناره‌ها می‌گیرد تا نیفتد]

چون من واقعا عاشق اردشیر بودم.من بدون شاه می‌مردم.

خشایار:

داستان‌های تکراری

داماسپیا:

برادرت عاشق دیرین لیا است، از ته دل می‌خواهدش.می‌فهمی؟

خشایار:

اما لیا قدرت را می‌خواهد.ملکه شدن را می‌خواهد.مرا می‌خواهد.

داماسپیا:

در افسردگی رهایش نکن.

خشایار:

من تنها دارم آزادانه همسر دلربایم را انتخاب می‌کنم و بس.

این کار عجیبی است؟

این لیا است که دارد رهایش می‌کند.

داماسپیا:

به روان پر دغدغه او بیشتر ازاین فشار نیاور.او هم برادرت است.

خشایار:

خدایا...

[خشمگین]

سغدیان واقعا برادر من نیست.

او فرزند خیانت اردشیر به تو است.به همسر اشرافی ارجمند ایرانی‌اش.میوه یک خیانت دردناک ولی باز رهایش نمی‌کنی.مسخره نیست؟

داماسپیا:

چون او گناهکار نیست.

[درنگ]

از او نفرت داری؟

خشایار:

ندارم ولی برادرم هم نیست.تو از کودکی اوی ناخشنود چنددل دمدمی مزاج را با تکرار و اصرار به عنوان برادر به من قبولانده‌ای.

[درنگ]

چرا همواره سغدیان بیشتر از خشایار برایت ارزش دارد؟

داماسپیا:

این‌گونه نیست

خشایار:

من فرزند راستین توام.من از گوشت و پوست و استخوان توام.

داماسپیا:

[کم‌جان]

اما او کسی را ندارد.دلسوزی ندارد.غمخواری ندارد.

[خشایار خشماگن می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-لیا در گوشه‌ای ایستاده است، داماسپیا خشمگین سمت لیا می‌آید-شب]

داماسپیا:

از خشایار چه می‌خواهی؟

لیا:

چیز زیادی نمی‌خواهم.

[کرنش‌کنان]

تنها قلبش را، عشقش را، بانوی من

داماسپیا:

برادرها را به جان همدیگر نینداز.

لیا:

من دختری آزاد از تبار اسپهبدان ایران هستم و حقم است که خودم همسرم را برگزینم.

داماسپیا:

سغدیان انتخاب تو نیست؟

لیا:

نه.دیگر نه.

داماسپیا:

سغدیان پریشان را به جنگ خشایار نینداز.

لیا:

[خندان]

سغدیان زیبا شهامت نبرد با کسی را نداشته است و ندارد.

داماسپیا:

عاشقت را رها نکن.

لیا:

او ضعیف است

[درنگ]

و شاهزاده نیست.

داماسپیا:

دوستتش نداری؟

لیا:

ملکه، من ناتوانان و بزدلان را دوست ندارم.فقط همین.

[کرنش‌کنان می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- نیم‌شب، سغدیان مستانه و لرزان در آتشکده در نیایش -شب]

سغدیان:

خدایا..

سرانجام این تناکنش و اضطراب و تردید مرا خواهد کشت.

راه درست کدام است؟ کدام؟

خون خونم را می‌خورد اما نمی‌توانم قدم از قدم بردارم، هرگز نتوانسته‌ام، چون انتخاب دشوار است.چون برایندها برآورد ناپذیراند.زیرا انتها روشن نیست.چون همه گناهکارند و هیچکس هم گناهکار نیست.

[گرداگرد خود می‌چرخد]

ولی من آنها را دوستشان دارم، براستی دوستشان دارم، یعنی باید دوستشان داشته باشم.

آشکار نیست؟ خدایا، نیست؟

[نجواگر]

می‌دانم... که کسی کاری خواهد کرد

مداخله‌ای، پادرمیانی، چیزی

تا در این اشتیاق نفس‌گیر تباه نمیرم.

زیرا آنان بهرحال خانواده‌ام هستند.

گوشت تن و استخوان من.

[درنگ]

چون او به من خیانت نمی‌کند.

انها به من و خواسته اندک من خیانت نمی‌کنند.

[می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی- داماسپیا و اردشیر خاموش دوردست را می‌نگرند، سربازی می‌آید-روز]

سرباز:

سرورم، واپسین گزارش وضعیت و نهشت سپاه در راه آتن

[نقشه‌ای را روی میز کناردست شاه می‌گذارد و بیرون می‌رود، اردشیر نقشه را بر می‌دارد و می‌نگرد]

اردشیر:

[شادان]

ارتش بزودی در پادگانهای مرزی کرانه‌های اروپا مستقر خواهد شد.

داماسپیا:

هنوز منتظر پاسخ یونانیان‌ایم؟

اردشیر:

ما در حقیقت منتظر هیچ چیزی نیستیم.چون خبرچینان و دسیسه‌گران ما دارند کارشان را به‌خوبی انجام می‌دهند...

داماسپیا:

چون آتنی‌ها و اسپارتی‌ها سالها است دارند خون همدیگر را می‌ریزند.

اردشیر:

دقیقا.

پس ما در این گیرودار در جستجوی زمان مناسبیم که ناگهان و از ناکجا بر آنها و جزیره‌های سخت سر صعب‌العبورشان فرود بیاییم.

بگذار تا به پاسخ به شاهنشاه ایران و بررسی امکان سازش و صلح بیاندیشند، اینها عزم‌شان را برای همدست شدن و اتحاد سست می‌کند.

تا نزدیک و نزدیک تر شویم و از درون و بیرون بر آنان بتازیم.

داماسپیا:

این‌بار پیش از آنکه همبسته شوند، مانند شاهین تیزچنگال بر قلب خونچکان‌شان می‌آفندیم.

اردشیر:

پس پاسخ آنان برایم اهمیتی ندارد، تنها زمان است که مهم است.

داماسپیا:

کاش با دسیسه و بی‌جنگ تسلیم بشوند.

اردشیر:

این‌بار بی جنگ یا با جنگ یونان را سرنگون خواهم کرد.

داماسپیا:

پس از سی سال

اردشیر:

[زمزمه]

سی سال صبر و شکیبایی و انتظار

داماسپیا:

انتظار...

[درنگ]

گاهی به آلوگا، مادر یونانی سغدیان فکر می‌کنی؟

اردشیر:

هرگز

[دستان داماسپیا را نوازش می‌کند]

عزیز دل من.براستی هرگز.

داماسپیا:

ولی بسیار زیبا بود.

اردشیر:

این تویی که تا ابد دلربا و زیبایی.

داماسپیا:

افسوس، می‌توانست مادر مهربانی برای سغدیانش باشد.

اردشیر:

آن دختر یونانی، یک هوس، یک اشتباه، یک اشتیاق زودگذر بود و همین.

داماسپیا:

یک خیانت بد...

اردشیر:

ولی تو عشق لایزال من‌ای که لغزش مرا بخشیدی.

داماسپیا:

من بخاطر عشق به تو و فرمان بخشش خداوند از گناهت گذشتم، از خیانتی که قلبم را پاره پاره کرد..

اردشیر:

حتی فرمانروایان بزرگ هم اشتباه می‌کنند.

داماسپیا:

قلب مرا و آینده سغدیان را

[زمزمه]

پسر بی‌کس، پسر بی‌چاره

اردشیر:

بس کن.این غم‌گساری‌های تکراری بیهوده را رها کنید.

[فریاد]

آلوگا سالها است که مرده است و تمام شده است.

داماسپیا:

ولی برای پسرت این اشتباه تمام نشده است...

اردشیر:

برای فرزند روان پریش ترسان من

داماسپیا:

[دستان اردشیر را خشمگین می‌فشارد]

حیف شد که آلوگا آن‌گونه غرقابه خون مرد.

اردشیر:

ولی من در مرگش گناهی نداشتم.داشتم؟

بهترین پزشک‌ها را بر بسترش نیاوردم؟

آخر چکار می‌شد برایش کرد که نکردم؟

او زایمان سختی داشت.

داماسپیا:

دلت نسوخت؟

اردشیر:

دیگر چه اهمیتی دارد.

[درنگ]

همه آدمها سرانجام می‌میرند.

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-سغدیان سردرگم از اتاق داماسپیا بیرون می‌آید، کتزیاس در گوشه ای ایستاده است-شب]

سغدیان:

ملکه غمگنانه می‌گویند که شاه مرا به رسمیت نمی‌پذیرد.

کتزیاس:

[به سخره]

اندوهگین و غمناک؟

[زمزمه‌وار]

شاید چون داماسپیا هم نهانی لیا را برای ازدواج با خشایار برگزیده است.

سغدیان:

مادرم برای من دسیسه نمی‌چیند.

کتزیاس:

اما او مادرتان نیست.هرگز هم نبوده است.

سغدیان:

او از پشت به من خنجرنخواهد زد.

کتزیاس:

چرا نزند؟

سغدیان:

چون همیشه با من خوب و مهربان بوده است.

کتزیاس:

آدمها همواره فرزند از گوشت و پوست و استخوان خودشان را ترجیح می‌دهند.پس اولویت با خشایار است.

[به سخره]

او تنها دلش برایتان می‌سوزد.برای بچه صغیر بی‌مادر.کودک صغیر بی‌پدر.

سغدیان:

هیچ کس نباید دلش برای من بسوزد.

کتزیاس:

پس دیگر خیال‌بافی کافی است.

سغدیان:

وای..

کتزیاس:

[در چشمان سغدیان می‌نگرد]

بگو چرا نباید بزند؟ چرا نباید دشنه را برای آسودگی از پیوستار سلطنت فرزندش تا دسته در قلبتان فرو نکند؟چرا باید آرزوهای کسی برای دیگری مهم باشد؟ در یونان هرگز هیچ کس به من اهمیت نمی‌داد تا آبهای دریای مدیترانه را با خونشان رنگین کردم.ضربه کشنده را بر قلب بی‌اعتنای سخره‌گرشان فرود آوردم و انتقامم را گرفتم.

سغدیان:

اما من دوستشان دارم.

کتزیاس:

نه.دوستشان نداری و آنها هم دوستت ندارند.

[زمزمه‌وار]

چون برای آنها یک وصله ناگزیری.یک انگل همزیست چسبناک جدایی ناپذیر.

سغدیان:

خفه شو، لعنتی

[خنجرش را می‌کشد و سوی کتزیاس می‌تازد و فریاد می‌زند]

خفه شو

کتزیاس:

[زانو می‌زند]

آخر چرا آنها باید به شما اهمیت بدهند؟چرا باید به شما قدرت و بال و پر بدهند؟

[قهقهه می‌زند]

هنگامی که زنده بودنتان هم برایشان خطرناک است.با این حقیقت تلخ یک‌بار برای همیشه کنار بیایید.

سغدیان:

اما بارها گفته‌ام که پس از شاهزاده نامیدنم، از هر ادعایی نسبت به تاج و تخت صرفنظر خواهم کرد.

کتزیاس:

با این همه اردشیر از شما می‌ترسد.داماسپیا از شما می‌ترسد.

[به فریاد]

چرا شاهزاده؟

سغدیان:

از انتقامم می‌هراسند.

کتزیاس:

چون می‌دانند که در نهان نهاد شما جنمی هست.قدرت بنیان‌کنی هست.

سغدیان:

که مرا رسما شاهزاده اعلام نمی‌کنند.

[درنگ]

دست کم حالا نه

کتزیاس:

انها هرگز این کار را نخواهند کرد.شاهزاده.

سغدیان:

پس لیا؟

[سراسیمه راه می‌رود]

کتزیاس:

لیا سغدیان بی‌اعتبار خوار را نمی‌خواهد.

سغدیان:

براستی نمی‌خواهد، خدایا...نمی‌خواهد.

کتزیاس:

پس با کابوسهایتان همراه شوید و زودتر کاری کنید.قدرتتان را فریاد بزنید و به هیچ خیانت‌کاری رحم نکنید.

[درنگ]

پیش از آنکه برای هر کاری دیر شود، میخ را در قلب نامهربانشان بکوب.با یک حرکت بی‌پروای تمام‌کننده...

و این اندازه ضعیف نباشید.

زیرا هیچکس شاهزاده‌ای را این‌گونه سست و حقیر و دون نمی‌خواهد و نمی‌پذیرد: نه شاه، نه داماسپیا

[راست در چشمان سغدیان می‌نگرد]

و نه لیا

[کتزیاس می‌رود، سغدیان سردرگم است که خشایار می‌آید]

خشایار:

سغدیان، گزارش رفتارهای نسنجیده‌ات پیوسته به من می‌رسد.هم اردشیر و هم داماسپیا بیماراند.از کارهای نشدنی و فشارهای بیهوده‌ات به آنها دست بردار.

سغدیان:

[کرنش‌کنان]

ولیعهد پیروز

خشایار:

مادرم را برای انجام خواسته‌ات مجبور نکن.

سغدیان:

اما او انگار مادر من هم هست...

خشایار:

او انگار مادر تو است اما مادر تو نیست

[شمرده]

که نیست.

[درنگ]

بگذار تا اردشیرشاه بر نبرد بزرگ با برادران یونانیت تمرکز کند.

سغدیان:

من یونانی نیستم

[خشایار سرخوش می‌خندد]

و چیز زیادی هم نمی‌خواهم.

خشایار:

[به فریاد]

به تو هشدار می‌دهم.

[می‌خواهد برود]

داماسپیا را رها کن.اردشیر را رها کن

سغدیان:

[زمزمه وار]

و لیا را هم رها کن.

خشایار:

بگذار تا خودشان بخواهند، تا خودشان برگزینند.

[می‌رود]

سغدیان:

داماسپیا همیشه می‌خواست تا من و خشایار همبسته باشیم.

[درنگ]

دست‌کم در برابرم که این‌گونه می‌گفت..

[خندان می‌نوشد]

دو برادر همچون یک تن، یک من مستحکم.یک مشت سخت پایان دهنده. اما این حرکت خشایار که برادرانه نیست.چرا؟

[جام در پیاله می‌ریزد و پیاپی می‌نوشد]

چون او برادرم نیست و من هم برادر او نیستم، هرگز هم برادرم نبوده است.هرگز هم برادرش نبوده‌ام.

[زمزمه وار]

پس رویا پردازی و افسانه سازی کافی است...بس

، چون آنان دیگری را در خود راه نمی‌دهند.زیرا من زخم‌خورده پیوند ناپذیرم از آنها برای همیشه جدا است و دستش همواره کوتاه است.از واقعیت‌ها.از همه آرزوها.از همه پیوندها.

[درنگ]

زیرا فرزند داماسپیا هرگز برادر راستینم نبوده است، داماسپیا هرگز در اعماق قلبش مادرم نبوده است.لیا هرگز عشق من نبوده است و همین.

چون هرگز براستی گوشت و پوست و استخوانشان نبوده‌ام، دوستدارم نبوده‌اند و دوستدارشان نبوده‌ام.

[خندان می‌نوشد]

و این حقیقتی مهیب و دهشت‌بار و دردناک است.پاره پاره کننده و از هم گسلنده.

[خنجر را از نیام می کشد]

که رویاها و آرزوها و جان درهم تنیده‌ام را ا ز هم می‌درد و در دوزخی سیاه و ابد نشان فرویم می‌برد.

[از پس همهمه شنیده می‌شود]

سغدیان:

نگهبان

[نگهبان و کتزیاس می‌آیند]

همهمه و غوغای چیست؟

نگهبان:

عالی جناب، این هنگامه خواهشگرانه سفیران تازه‌وارد یونانی است، چون سربازان به نمایندگان نوپدید هراسان‌شان اجازه و پروانه دیدار با شاهنشاه را نمی‌دهند.

کتزیاس:

این غوغای یونانیان ستمدیده است، غلغله آتنی‌های بر لبه تیغ و در انتظار کشتار.فریاد آن برادرانت.

سغدیان:

کتزیاس، 'گفتارت خائنانه است و من هرگز خائن به سرزمینم نیستم.

[می‌نوشد]

پس خاموششان کنید.همه آنها را.چون آنان برادران و هموطنانم نیستند.

کتزیاس:

نیستند اما شاه و خشایار و داماسپیا و همه دیگران، برادران هم‌میهن شما می‌پندارندشان.

سغدیان:

اما من کسی را ندارم.دوستی ندارم.هم میهنی ندارم.هیچکس.

[فریادکنان، انگار چیزی را از برابر چشمانش می‌راند]

من برادری ندارم.

[می‌روند]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-شاه کم‌توان روی تخت خواب نشسته است و به همراه خشایار و سرداران ارتش نقشه ها را می‌نگرند، داماسپیا، پزشک، سغدیان و کتزیاس در پیرامون ایستاده‌اند-روز]

اردشیر:

[سرفه‌کنان]

وضعیت دژهای ما در قبرس و پیرامون دریای اژه چگونه است؟

سردار یکم:

امن و مستحکم و استوار.

سردار دوم:

قلعه‌ها لبالب از جنگاوران سواره و پیاده تا دندان مسلح تازه‌نفس مشتاق‌است.

خشایار:

آکنده از جنگ‌سالارانی در انتظار فرمان شاه برای تازش و پردازش

اردشیر:

با سلحشورانی براستی مشتاق.

[شادان می‌خندد و سپس سخت سرفه می‌کند، پزشک و داماسپیا پیش می‌آیند]

پزشک:

سرورم، فشار و تنش برای شما زیان‌بار است.

اردشیر:

[پزشک را کنار می‌زند]

داماسپیا، براستی شگفت‌انگیز نیست؟ چشمان نیاکانمان از شکوه این نبرد بی‌مانند خیره خواهد شد.

چشمان داریوش شاه از درخشش و عظمت فرزندانش خیره خواهد شد.

داماسپیا:

[داماسپیا دستانش را نوازش می‌دهد]

خشایار این نبرد را فرماندهی می‌کند.شما باید استراحت کنید.

اردشیر:

لحظه موعود دارد اندک اندک فرا می‌رسد.

سغدیان:

[زمزمه‌وار]

لحظه موعود...

اردشیر:

این‌بار یونان باژگونه و سرنگون خواهد شد و تا قلب اروپا خواهیم تاخت.

[به فریاد]

سغدیان

سغدیان:

[نجواگر]

تا قلب اروپا

خشایار:

یونان را که اشغال کنیم، همه اروپا در چنگ ما است.

کتزیاس:

سردار، این روزها یونانیان خسته و خونین و زخم‌دارند، پس مقاومتی شگفت در برابرتان نخواهد بود، چون آتن و اسپارت بی‌ایستار برادرکشانه و خونخوارانه با هم در جنگ‌اند.

خشایار:

و سفیرانشان؟

کتزیاس:

آنها اختیاری ندارند، قدرتی ندارند، اتحادی ندارند.

خشایار:

سفیران‌شان را نوید دهید و بیشتر در دربار معطل کنید.

کتزیاس:

سرورم، هرچه زودتر شاهین‌سان بیآفندید، آنگاه آتن و سراسر یونان از آن شما خواهد بود.

اردشیر:

آری، زودتر، خیلی زودتر

[نگهبان می‌آید]

نگهبان:

سرورم، فرستادگان ارتش ایران از باختر رسیده‌اند، برای تقدیم گزارش‌های روزآمدشان شرفیاب شوند؟

[لیا بی‌اعتنا به سغدیان می‌آید و در کنار خشایار می‌ایستد، اردشیر نگهبان را با اشاره انگشت نزد خود می‌خواند و پوشیده در گوش او زمزمه‌ای می‌کند]

نگهبان:

هرچه شاهنشاه فرمان دهند.

[نگهبان به سوی سغدیان و کتزیاس می‌رود]

نگهبان:

عالی‌جناب سغدیان و کتزیاس، شاه اجازه و پروانه

حضور در این نشست را به شما نمی‌دهند.خواهشمندم

اکنون اینجا را ترک کنید و به اتاق‌های خود بروید.

سغدیان:

اما...

نگهبان:

[در را به کتزیاس نشان می‌دهد]

لطفا زودتر، از این طرف

خشایار:

این شورای جنگی دربار جای تو نیست.با کتزیاس برو.

[کتزیاس به شاه کرنش می‌کند و بیرون می‌رود]

نگهبان:

باید بروید.

سغدیان:

دردناک است که پدرم برای حضور در نشست سلطنتی به من اعتماد ندارد ولی دستور، دستور شاهنشاه است.

[با درنگی، سغدیان به شاه کرنش می‌کند و بیرون می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-تالار، کتزیاس گوشه‌ای ایستاده است-شب]

کتزیاس:

به لیا اجازه حضور می‌دهند ولی کتزیاس خائن را به شورای جنگی‌شان راه نمی‌دهند، درست مانند یک سگ بیرون‌مان انداختند.

سغدیان:

ما برای‌شان بیگانه هستیم.

کتزیاس:

از گوشت و خون یونانی و خطرناک شاید

سغدیان:

ولی من یونانی نیستم

کتزیاس:

[خشمناک می‌خندد]

مسخره نیست؟ به هم میهنانم از پشت خنجر زدم.دریای سیاه را با سیلاب خون‌شان سرخ کردم. قبرس را رایگان و با فند و ترفند تقدیم اردشیرشاه هخامنش کردم...

سغدیان:

و اکنون هیچ.

کتزیاس:

چون دیگر به کارشان نمی‌آیم.انگار از نظر آنها تمام شده‌ام.

[درنگ]

ولی نشده‌ام.

سغدیان:

این حقارت‌بار و هولناک است...

کتزیاس:

[به زمزمه]

که همچون مادرتان، از ما سوء استفاده کنند و سپس مانند سگ از خیمه شاهی، از نشست دربار شاهنشاهی برانندمان و به سرزمین‌های مادریمان بتازند.

سغدیان:

.مادرم چگونه مرد؟

کتزیاس:

درست مانند شما.سخت و خون‌چکان وناگوار و خوار

سغدیان:

اما من نمرده‌ام.

کتزیاس:

هنوز نه...ولی بزودی در برابر چشمان خندان لیا
خواهید مرد، چون اگر خشایار قدرت را در چنگ
بگیرد، انگاه کسی به شما رحم نخواهد کرد.

*[کتزیاس می رود، اتاق اندک اندک تاریک و سپس
روشن می‌شود، سغدیان اندیشا نشسته در گوشه‌ای، رفت
و آمد خدمتکاران، داماسپیا می‌آید]*

داماسپیا:

پسر خوب من

[سغدیان سر بلند نمی‌کند]

گوش کن

سغدیان:

[نجواگر]

این همهمه‌ها و رفت و آمد خدمتکاران برای چیست؟

خدمتکار یکم:

عالی‌جناب، برای آماده‌سازی مراسم جشن ازدواج
شاهزاده خشایار و بانو لیا

[سغدیان سرگردان بر می‌خیزد و در چشمان داماسپیا می‌نگرد]

داماسپیا:

شاه خواسته است تا پیش از نبرد با یونانیان، آنها با هم ازدواج کنند.

سغدیان:

پس من؟ آرزو و انتظار و عشق من؟

داماسپیا:

این عزم و فرمان قاطع شاه است.

سغدیان:

هیچ؟

داماسپیا:

آنها خودشان همدیگر را انتخاب کرده‌اند.

سغدیان:

ولی شاه از عشق دیرینم، از اشتیاق مردافکنم به لیا آگاه بود، پس باید یک بار هم که شده، به سودم کاری می‌کرد، دست کم کوششی در متقاعد کردن لیا می‌کرد.

[می‌نوشد]

که نکرد.

داماسپیا:

چه اهمیتی دارد؟ آن دختر حیله‌گر مکار، نه خشایار را دوست دارد و نه تو را. او عاشق دلباخته تخت و تاج و قدرت است.

سغدیان:

[نجواگر]

نکرد، چون اساسا فرزند او نیستم.گوشت تن او نیستم.

داماسپیا:

ولی او برای ابد پدر تو است.

سغدیان:

[می‌نوشد]

با حرف‌هایت انگار دارند کارد در تنم فرو می‌کنند اما ایرادی ندارد، مادر مهربان من، زیرا هر چیزی بهای خود را دارد، آگاهی از بی‌کسی و تنهایی هم بهای خود را دارد، چون تا مغز استخوانم درک کرده که اکنون و همیشه او است که به زیانم فرمان می‌دهد و می‌خواهد، چون او کینه‌توزانه عزمش را بر نابودیم جزم کرده است، پدر راستین نامهربان من.

[داماسپیا می‌رود، رفت و آمد خدمتکاران، سغدیان بر می‌خیزد و در و پنجره‌ها را می‌بندد]

سغدیان:

یعنی تمام شد؟

[گوشهایش را می‌گیرد]

گوشهایم دارند زنگ می‌زنند و دستانم می‌لرزند.

[دستانش را تنداتند برهم می‌کشد]

سرد است، سرد

[در میان]

خدایا، دیگر به چه چیز می‌توان امیدوار بود؟به کدام کس؟

[می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-خدمتکاران چیدمان تالار را می‌دگرند، سغدیان -جام در کف و نوشانوش- و کتزیاس می‌آیند، خشایار در کناری ایستاده و با سربازی گفتگو می‌کند-روز]

خشایار:

به فرماندهان گزیده ارتش پیام بفرستید که امروز به همراه بانو لیا برای سان دیدن از سپاه، در بیرون شهر و با آنان خواهم بود، به آنها ابلاغ کنید که با سربازان‌شان برای گسیل به یونان در روزهای آتی آماده باشند.

سغدیان:

ولیعهد ارجمند، ازدواج استثنایی‌تان را پیشاپیش تبریک می‌گویم.

خشایار:

از من خشمگین که نیستی؟ برادر

سغدیان:

در برابر حکم سرنوشت تسلیم‌ام.

خشایار:

عجیب نیست؟

سغدیان:

چرا ولی انگار در برابر استیلا و یارایی تو کاری نمی‌توان کرد.

خشایار:

برادر رویاپرداز ضعیف من

[خندان]

لیا را هم همراه ارتش به اروپا خواهم برد.

سغدیان:

لیای زیبا...

کتزیاس:

کی به یونان خواهید تاخت؟

خشایار:

[خیره در چشمان او می نگرد]

بزودی

کتزیاس:

شاهزاده خشایار کار نیمه‌تمام داریوش هخامنش را یکسره خواهد کرد.

سغدیان:

کار مرا که یکسره کرد.

خشایار:

[خندان]

شکست دادن سغدیان بسیار آسان بود.

سغدیان:

آری، بخند، خشایار.از ته دل بخند.

[انگار محو افقهایی دوردست]

برادر بازنده‌ات خیلی خیلی خوشحال است که این گونه شاد می‌بیندت.

[خشایار با سرباز می‌روند]

کتزیاس:

شدنی بود که این جشن شاهزاده سغدیان توانای نیرومند باشد.

سغدیان:

ولی نیست.

کتزیاس:

[از پنجره بیرون را می‌نگرد]

نگاه کنید.هم کاخ و هم شهر را برای جشن بی‌نظیر و شکوهمند ازدواج ولیعهد زیر و زبر کرده‌اند.

سغدیان:

[کینه‌توزانه]

ولیعهد...

کتزیاس:

[بدون آنکه سرش را سوی سغدیان بچرخاند]

براستی شکست و خوارداشت و واژگونی شما همیشه
آسان است؟

سغدیان:

خشایار که این‌گونه می‌گوید.

کتزیاس:

و لیا.

سغدیان:

و لیا

کتزیاس:

هنوز فرصت هست.استوار و بی‌گسست حرف آخرتان
را به شاه بزنید، توفند خشم درون‌نهادتان را بر
ستمکاری پدر ببارید و با چنگ و دندان حق‌تان را از او
بخواهید.

[درنگ]

چون حتی اردشیرشاه هم یک‌روز باید تاوان بدهد.

سغدیان:

اما او پدر عزیز من است.

کتزیاس:

[نجواگر]

کار درست و سخت را انجام دهید.

سغدیان:

[خودگین]

ولی کار درست چیست؟ چیست؟

کتزیاس:

کاری است که انسان قوی می‌کند.او شادمانه و نترس هنجارها را به سود خود می‌دگراند.

سغدیان:

اما پدر کوچک‌ترین خواسته‌هایم را نپذیرفته است و هرگز هم نخواهد پذیرفت.

[مستانه]

هیچ کس حرفهایم را نمی‌پذیرد.

کتزیاس:

پس باید وادارشان کنی.

[در چشمان سغدیان می‌نگرد]

آنها و لیا قدرت را و یونان را می‌خواهند و یونانی را نمی‌خواهند، شمای ضعیف و ناتوان مردد را نمی‌خواهند.حتی اگر فرزند شاه باشید.

سغدیان:

ولی من یونانی مردد نیستم.

کتزیاس:

پس شما هم بجنید، نترسید.قدرت‌تان را به همه آنها اثبات کنید و ضربه کاری را در زمان درست فرود آورید.روح اردشیر شاه از شجاعت شما شادمان و سربلند خواهد شد.

[درنگ]

من و سربازان و جاسوسان در کاخ، پیشامدها و رخدادهای بعدی را مدیریت خواهیم کرد.

سغدیان:

دیگر فرصتی نیست.

کتزیاس:

هست.زیرا هنوز ازدواج نکرده‌اند، از این سرزمین بیرون نرفته‌اند.چنگال خنجرآسای‌تان را در تن یکایک‌شان فرو کنید.

سغدیان:

خدایا....باید با لیا حرف بزنم، همه چیز درست می‌شود. او مرا دور نخواهد انداخت.

کتزیاس:

زودتر تصمیم‌تان را بگیرید.شک نکنید.نگذارید تا مانند مادرمهربان یونانیتان خوارتان کنند، که در بستر خون نابودتان کنند.

سغدیان:

وای، مادرم

کتزیاس:

اردشیر و داماسپیا به مادرتان رحم نکرده‌اند، خشایار هم به شما رحم نکرده و نخواهد کرد.

[استوار در چشمان سغدیان می‌نگرد]

پس تا فرصت هست انتقام‌تان را بگیرید، نگذارید تا فرومایه‌سان به ذلت و خاک و خونتان بکشند.

سغدیان:

ننگ بر تو، ننگ بر وسوسه‌های پایان ناپذیر تو

اما آن مرد پدر من است.

[سغدیان نیایش می‌کند، کتزیاس می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-صدای لیا در راهرو می‌آید، سغدیان نیایش را قطع می‌کند و با اشتیاق به سویش می‌رود و سخت در آغوشش می‌فشارد، داماسپیا در گوشه ای در پس لیا ایستاده است-شب]

سغدیان:

بی من کجایی؟

لیا:

به دستور شاه دیگر راه ما از هم جدا است، عالی‌جناب مست

[می‌خندد و می‌خواهد برود]

چون دارم برای ازدواج با ولیعهد شاهنشاهی ایران آماده می‌شوم.

سغدیان:

براستی دیگر سغدیان زیبا را نمی‌خواهی؟ لیا پاسخم را بده

[او را سمت خود می‌چرخاند]

لیا:

اما جوابم برایت دردناک خواهد بود

سغدیان:

این چند روز چه اتفاقی افتاده است؟

لیا:

هیچ.

سغدیان:

که دیگر حتی نمی‌خواهی صدایم را بشنوی

لیا:

ساده نباش. هنوز هم دوستت دارم، اما این برایم کافی نیست، زیرا اختیار ازدواج در چنگ من نیست.

سغدیان:

بخاطر تو شاید خودم را بکشم...

لیا:

شاید؟ ناامیدم کردی

[خندان]

لحظه جالبی باید باشد، پسر خوب عاشق

سغدیان:

به حال و روز درآشفته پریشان من نگاه کن، ببین

که تنها برای عشق به تو بر لبه تیز تیغ انتخاب‌هایی خطرناک ایستاده‌ام.

لیا:

[ناگهان خشمگین]

برای عشق به من یا ژرفنای کینه‌هایت؟

سغدیان:

نمی‌دانی چرا؟

لیا:

در زندگی هرکس زخم‌هایی هست که تا مغز استخوانش را می‌جود و خرد می‌کند ولی واقعا زخم‌های دیگران برایم اهمیتی ندارند، آن‌چه می‌دانم این است که هرگونه وابستگی و رابطه بین ما اکنون بغرنج و سخت است.

سغدیان:

خیلی وقت است که خیلی سخت است.

لیا:

لطفا قضیه را شخصی نکن.

من به تو خیانتی نکردم، به هیچکس خیانت نکردم

[می‌خواهد برود]

سغدیان:

نرو

لیا:

بس کن

سغدیان:

بگذار صدایت را بشنوم

لیا:

آه، صدای زیبای من...

[اغواگرانه]

یک عشق تازه پیدا کن، چون لیا تنها با شاهزادگان و جسوران همراه می‌شود

[درنگ]

نه بزدلان

سغدیان:

بیشتر از این کارد را در رگ و استخوانم نگردان

لیا:

می‌اندیشی که قلبم از سنگ است؟

[در چشمانش می‌نگرد]

شاید.گاهی باید سنگ بود.

به ویژه هنگامی که رابطه‌ای ته ندارد

سغدیان:

نگذار من با دنیای ترسناک خودم تنها بمانم

لیا:

تو بی عزم جزم با جهان خودت همیشه تنهایی

سغدیان:

اما من نظر شاهنشاه را عوض می‌کنم.

لیا:

اردشیر هخامنش تصمیمش را دگرگون نخواهد کرد.

[درنگ]

سغدیان، فراموشم کن، چون شدنی نیست

سغدیان:

با من بمان

لیا:

اصلا فکر کن که امدم، دوباره روی زخم را باز کردیم

سرانجامش چه خواهد شد؟

هنگامی که نمی‌توانیم پیش هم باشیم، وقتی که هرگز به شاهزادگی و رهبری نمی‌پذیرندت، که به فرمان شاه نباید با هم باشیم.

[لیا می‌رود، داماسپیا از گوشه‌ای بیرون می‌آید، سغدیان بی‌اعتنا]

داماسپیا:

فند و ترفند لیا نابودت می‌کند.

سغدیان:

شاید

داماسپیا:

برای مدتی به خاوران دور برو.

سغدیان:

آه،...دور، دور رویایی زیبای دوست داشتنی

داماسپیا:

از اینجا برو تا آرام شوی و فراموش کنی.

سغدیان:

[نیشخند]

آیا شاه دوری و نبود فرزند جگرگوشه خطرناک عزیزش را می‌پذیرد؟

داماسپیا:

من او را راضی می‌کنم تا با رفتنت مخالفت نکند.

سغدیان:

رفتن، برای ابد رفتن...

[مستانه]

و عشق من لیا؟

داماسپیا:

دیگر لیای سودجوی خدعه‌گری برای تو وجود ندارد.

سغدیان:

[می‌نوشد]

داماسپیای گرامی، ضربه خردکننده و فرساینده‌ای که لیا با بی‌اعتنایی‌اش از پس و ناگاه بر تن عاشقم فرود آورده، مکارانه، ناجوانمردانه و عمیق وکاری است...

داماسپیا:

شکیبا باش.بگذار یونان از نفس بیفتد و اشغال شود، آنگاه پدرت آسوده شاهزاده‌ات خواهد نامید...

سغدیان:

[بی‌اعتنا به داماسپیا، انگار در خیال]

اما منطقی هم هست...

داماسپیا:

و تو برای ازدواج گزینه‌های بسیار بهتری خواهی یافت.

سغدیان:

[می‌نوشد]

بله هست.ای پرهیب‌های دهشتناک پایان ناپذیر.ای یاران همراه.ای ارواح سیاه سرگردان که همواره بر روان آشوبناک من هجوم می‌آورید.

[درنگ]

کاملا منطقی است.بی‌گمان.

داماسپیا:

از تله مرگبارش بیرون بیا.

سغدیان:

ولی من دیوانه و عاشق این دامم.این تله نایاب زیبا.این تنها دام شکوهمندی که همیشه از آن خودم می‌دانستمش.که مایه آرامش و شادی قلب پاره پاره خود می‌دانستمش، که سهم خودم می‌دانستمش.

داماسپیا:

رهایش کن.

سغدیان:

اما استدلال و فرنایشش منطقی است، چون اردشیر هرگز مرا شاهزاده و فرزند خود نخواهد نامید و نمی‌توانم نظر شاهنشاه را دگرگون کنم...

[خندان]

و آن‌گاه سرانجام لیا و فرزندان فردایش چه خواهد شد؟سرانجام سغدیان چه خواهد شد؟

آن‌گاهی که در این سلسله سلطنتی هیچ حقی ندارد.

[درنگ]

در این دربار درندشت کمترین ارزش و جایگاهی ندارد...

[خندان]

به دستور استوار پدر.

داماسپیا:

صبر کن

سغدیان:

[به فریاد]

آه، پدر..

داماسپیا:

او پیر و بیمار است.

سغدیان:

[به فریاد]

کاش...

داماسپیا:

[خشمناک]

گوش کن.اردشیر هر چه کند، هر چه فرمان دهد، بازهم پدر تو است و بایستی به فرمان خداوند به او احترام بگذاری.

سغدیان:

ولی این سردرگمی دشخوار سهمگین هم حق من نیست.

داماسپیا:

این وظیفه آغازین و فرجامین تو است.

سغدیان:

[بریده بریده]

مادر مهربان من، تو هم مرا نمی‌فهمی.

نه....نه

[آشفته و یکسره می‌نوشد]

خدایا، وای از این کابوس‌ها، از این اژدها، این زخم دهان گشاده سهمناک

[جام را بر زمین می‌کوبد و مستانه می‌لغزد، کتزیاس با یک سرباز همراه می‌آید و پنهانی در کنار می‌ایستند]

داماسپیا:

اجازه بیرون‌شدنت از پایتخت و رفتن به خاوران را از شاه می‌گیرم.

سغدیان:

همین امشب مجوز خروج مرا بگیر.مادر.

برای رفتن به دوردستی دور پس از دیداری واپسین و بدرود با شاهنشاه، با پدر.

زیرا این فشار و تنش دیگر برایم تحمل‌ناپذیر شده است.تاب ندارم.دارم از فکر و خیال دیوانه می‌شوم.

داماسپیا:

برای بدرود، پس از دیدارت با شاه به بدرقه خواهم آمد.

[می‌رود]

کتزیاس:

باید آماده باشید.امروز آخرین فرصت است.چون خشایار بیرون از شهر است و اردشیرشاه بیمار در انتظار.این‌بار می‌توانید با یک حرکت، انتقام‌تان را بگیرید.

سغدیان:

با چه حرکتی؟

کتزیاس:

می‌توانید که همه قدرت را در چنگ بگیرید.

سغدیان:

[میز را برهم می‌زند و فریاد می‌کشد]

چه حرکتی؟

کتزیاس:

[خنجری کوچک را به دست سغدیان می‌دهد و مشتش را می‌بندد]

باید در اتاق خواب شاه ضربه کاری را فرود بیاورید.راه دیگری نیست.باید آنچه را که بایست انجام دهید.همین.

سغدیان:

وای..پدر

کتزیاس:

شاه پیر انگیزه‌ات را درک می‌کند.او می‌خواهد برای یک بار هم که شده شجاعت و شهامت افسار گسیخته‌ات را ببیند.

سغدیان:

نه

کتزیاس:

او دیگر عمر خودش را کرده است.اردشیر پیر باید یک روز تاوان کارهایش را بدهد

سغدیان:

[ناگاه پس می‌رود]

اما هر چه شود، هر چه کند او باز پدر عزیز من است.

کتزیاس:

[زمزمه‌وار]

آنگاه من و یاران اندک ولی کارآمدم بازماندگان و دربار را مدیریت خواهیم کرد، چون حتی در نزدیکان خشایار هم جاسوسان کارآمدی دارم تا سرانجام شما را بر تخت سلطنت بنشانم.

[می‌رود، سغدیان اندک اندک خنجر را بالا می‌آورد و می‌نگردش]

سغدیان:

اعتراف می‌کنم که مدتی است وسوسه‌ای پلشت به جانم افتاده است، چیزی که قلبم را نیشتر می‌زند و در اعماقش می‌خلد و گوشت تنم را می‌کند و دندان می‌زند و استخوانهایم را می‌جود و پیش می‌رود، اما این من، من

نیست، این وسوسه پلید درم افتاده از من نیست، قصد من نیست، عزم من نیست.اراده من نیست.

[کنار پنجره می‌رود و خنجر را به بیرون پرتاب می‌کند و سپس می‌رود]

تصویر قطع می شود به:

[داخلی-شباهنگام، اردشیر بر کناره تختخوابش نشسته است و سرفه می‌کند، سغدیان و نگهبان می‌آیند-شب]

نگهبان:

عالی‌جناب سغدیان

[سغدیان کرنش می‌کند، شاه سرش را بالا نمی‌آورد و بی اعتنا است]

اردشیر:

[سخره‌گر]

عالی‌جناب؟

[نگهبان با اشاره شاه بیرون می‌رود]

سغدیان:

خنده‌دار است؟

اردشیر:

بدتر،،خیلی بدتر

سغدیان:

می‌شدکه شاهزاده‌ام بخوانند، اگر شاه فرمان می‌داد.

[اردشیر زهرخندی بر لب به آرامی روی تختش دراز می‌کشد]

مسخره است؟

اردشیر:

فاجعه است، توهین به خاطره بزرگان و رزمندگان هخامنشی است.

سغدیان:

پس باید اکنون پرهیب‌های رنگ‌پریده مغرورشان در گورها، خشمگین از شاهزاده سغدیان به لرزه در آمده باشند.

اردشیر:

ولی تو شاهزاده نیستی.

سغدیان:

هنوز شاهزاده نیستم.

اردشیر:

هرگز هم نخواهی بود.چون تو پسر ناگزیر ناچار منی.یک اتفاق یونانی ناخوشایند.همین.

سغدیان:

همین؟

اردشیر:

باید بخوابم.فردا جشن بزرگ خسته‌کننده‌ای داریم.تنها بخاطر داماسپیا تو را به اتاقم پذیرفتم.

سغدیان:

[نجواگر]

فقط بخاطر آن مادر مهربان

اردشیر:

عجیب نیست؟ چرا او خودش را مادرت می‌داند و برای شاهزاده نامیدنت می‌کوشد؟ چرا به این باور دارد؟

با آنکه تو نتیجه تلخ یک اشتباه و یک خیانتی.

سغدیان:

چرا شما مرا به فرزندیتان قبول نداشته‌اید و ندارید؟

اردشیر:

چون من پور ضعیف و ناتوان و خوار ندارم.

سغدیان:

اما بهرحال از گوشت و پوست و استخوان‌تان که هستم.

اردشیر:

باز هم همان عجز و ناله‌های همیشگی

سغدیان:

چرا دست‌کم در این لحظه آخر، اندکی با من مهربان نیستی؟

اردشیر:

چون تو نتیجه اشتباه یک هوس زودگذر شرم‌آوری

سغدیان:

یک اشتباه ننگین، یک یادآوری تلخ

اردشیر:

وسوسه‌های مادر زیبایت، مادر بسیار زیبایت باعث شد ناجوانمردانه به داماسپیا خیانت کنم

سغدیان:

افسوس، مادر..

اردشیر:

به این زن نازپرورد دلربای نازنین

و این گناه کوچکی نیست.

سغدیان:

همان زن دلربا مرا به فرزندیش قبول دارد.

اردشیر:

[به فریاد]

ولی من ندارم.

سغدیان:

چرا؟

اردشیر:

چون تو صغیری.

درمانده و رنجور و نزار و حقیر

سغدیان:

من صغیر نیستم.

اردشیر:

کاش اینگونه نبود.

سغدیان:

من ضعیف نیستم.

اردشیر:

دست کم یک‌بار بی‌حسادت به اوج و فرود بی‌مانند خشایار نگاه کن، به درخشش کورکننده‌اش

[نجواگر]

وجود تو آدم را ناامید می‌کند، پسر

سغدیان:

ولی قطعا من ناخلف ناتوان ستیهنده را هم کمی در ژرفنای قلب‌تان دوست دارید.چون همه پدرها سرانجام فرزندانشان را دوست دارند.این‌گونه نیست؟ می‌دانم که خانواده‌ام دوستم دارند.که مرا می‌خواهند.

[درنگ]

می‌دانم، می‌دانم

[اردشیر می‌قهقهد، سغدیان انگار چیزی را از برابر چشمانش می‌تاراند]

دور شو اهریمن.دور شو

اردشیر:

به خودت نگاه کن.به این روان درآشفته آشوبناکت و به من حق بده.

تو لیاقت فرزندی اردشیرشاه و شاهزاده شدن را نداری.تو لیاقت لیا را نداری.

سغدیان:

با خشایار به آرزوهایم خیانت کردید.

اردشیر:

لیا را از تو گرفتم و به خشایار رزم‌آور دلیر دادم تا آسوده و خوشحال به جنگ برود.

سغدیان:

پس من چی؟ عشق من چی؟ هیچ؟

اردشیر:

مطلقا هیچ.

سغدیان:

اما برای شاهزاده نامیدنم به لیا قول‌هایی داده بودی.

اردشیر:

پشیمان شدم

چون تو قابلیتش را نداشته‌ای و نداری.

[درنگ]

لیا هم تو را نمی‌خواهد.

سغدیان:

دیگر نمی‌خواهد، چون هرگز کمکم نکردید که خود را پیدا کنم، که دلاورانه بجنگم، که شجاع باشم.

اردشیر:

زندگی ناعادلانه است، پسر

و تویک روز باید این را یاد بگیری.

سغدیان:

اما شما پدر من‌اید.

اردشیر:

افسوس

[بشدت سرفه می‌کند، سغدیان آرام کنار تختش می‌رود و کمکش می‌کند تا آب بنوشد]

سغدیان:

امشب با مجوز شما، با چند سرباز به سمت قلعه‌های صعب‌العبور دوردست خاوران می‌روم.

اردشیر:

که بازهم از نبرد رودررو با دشواری‌ها فرار کنی؟

[به آرامی رختخواب شاه را مرتب می‌کند]

سغدیان:

دیگر فراری در کار نیست.چون براستی از این وضعیت خسته شده‌ام.از این دودلی، از این فرومایگی.

قول می‌دهم که این‌بار استوارتر عمل کنم.

اردشیر:

تا کی از بغرنج می‌گریزی؟

سغدیان:

دیگر گریزی نخواهد بود.چون می‌خواهم یک بار هم که شده با پایمردیم خوشحال‌تان کنم. این‌بار ناامیدت نمی‌کنم،پدر

اردشیر:

باید بخوابم.

سغدیان:

[دستان شاه را با دستانش نوازش می‌کند]

مادرم چگونه مرد؟

اردشیر:

غرق در سیلاب خون.

سغدیان:

شما مادرم را کشتید؟

اردشیر:

من مقصر نبودم.هیچکس در مرگ مادرت گناهکار نبود.فقط او نتوانست رنج زایمان را تاب بیاورد.تو هم داشتی می‌مردی، ولی من نجاتت دادم، به خواست داماسپیا، از پزشک خواستم که هر کار که لازم است بکند تا تو را از ژرفنای آن اقیانوس رو به زوال و تباهی خون‌بار بیرون بکشد.

سغدیان:

که کاش...کاش نجاتم نمی‌دادید.

اردشیر:

که کاش نجاتت نمی‌دادم، که اینگونه بیهوده رنج نمی‌کشیدی.

سغدیان:

وای...وای، پدر، پس محبت پدرانه‌ات کجاست؟

اردشیر:

برای سستان و درماندگان مهر و محبتی ندارم.

سغدیان:

افسوس پدر، افسوس

ولی این سنگدلی حق من نبود که نبود که نبود.

[اردشیر خاموش دور را می نگرد، سغدیان بناگاه بالشت را روی سر او می‌گذارد و فشار می‌دهد و روی تن او می‌نشیند، اردشیر دست و پا می‌زند]

حتی اگر زبون و فرسوده و ناتوان باشم، بازهم پسرتان هستم و وظیفه‌تان بود که به من محبت کنید، می فهمید؟ شاهنشاه

درک می‌کنید؟

اردشیر:

[تقلا کنان]

سغدیان...پسرم...نگهبان

سغدیان:

چون این وظیفه جاودان پدری شما بوده است و بس.

[اردشیر می‌میرد، درنگی طولانی، سغدیان آرام تخت را مرتب می‌کند و در میانه می‌ایستد]

آنچه زمانی یک مشت مستحکم و تمام کننده، یک موسیقی رعب اور، یک فریاد بود، انچه یک تن استوار جان دار مردافکن بود، اکنون خاموشی رسا و آوایی میرا و رو به زوال است که دیگر در گوشت زنگ نمی‌زند، که دیگر شنوده نمی‌شود.

[در کنار تختخواب زانو می‌زند]

ولی من غریو خشمناک اعتراضت را می‌شنوم.فریاد را، پس بگو پدر، باز حرفهایت را بزن، نعره‌هایت را بر سرم آوار کن.

[برمی‌خیزد]

ولی دیگر نمی‌توانی؟ نه؟

چون دیگر آن بدن زورمند،کالبدی سرد و حزن انگیز و ناتوان است.

و این غم‌انگیز و ناامیدکننده است، نه؟

[داماسپیا می‌آید، به سغدیان می‌نگرد، کتزیاس و سربازی مسلح از پس می‌آیند و پنهان در کناری می‌ایستند]

داماسپیا:

گفتگوی‌تان طولانی شد.سربازان آماده رفتن با شما به دژهای خاوران هستند.

سغدیان:

دیگر رفتنی در کار نیست.مادر

داماسپیا:

ولی...

[سغدیان به آرامی نشان می‌دهد که اردشیر خوابیده است]

سغدیان:

آرام باش، بسیار آرام، پدر خوابیده است.

داماسپیا:

شاهنشاه...

[سمت اردشیر می‌آید]

سغدیان:

برای ابد خوابیده است.

داماسپیا:

[سرگردان]

چی؟

سغدیان:

نگاه کن

به ارواح پادآفرید مرگ‌ناپذیر با قهقهه‌های ترسناک‌شان که دارند اندک اندک دور می‌شوند.

دور دور.

داماسپیا:

چرا چیزی نمی‌گوید؟

سغدیان:

و گوش کن.

که انگار دیگر صدایی نیست.آشوبی نیست.ستیزی نیست.

داماسپیا:

چرا حرف نمی‌زند؟

سغدیان:

چون برای ابد مرده است.چون زنگ‌های گوشخراش خاموش شده‌اند.

داماسپیا:

[فریاد می‌کشد]

اردشیر

سغدیان:

با همین دستان تبهکار نفسش را گرفتم.

[دستانش را بالا می‌آورد و خیره می‌نگردشان]

با همین دستان پلشت اهریمنی

داماسپیا:

لعنت بر آن روزی که زاده شدی.

سغدیان:

[دیوانه‌وار می‌چرخد و می‌چرخد و می‌خندد]

سرانجام اردشیر مرده است.پدر مرده است.

داماسپیا:

برخیز

[تنداند شاه را تکان می‌دهد]

برخیز

[فریاد می‌زند]

نگهبان

[کسی نمی‌آید]

سغدیان:

باور نمی‌کنی؟

[داماسپیا از نفس افتاده و ناگاه کنار می‌کشد]

داماسپیا:

قاتل

سغدیان:

این بار سغدیان مستحکم و راسخ یک کار خطیر را تمام کرد.

[در چشمان شاه مرده می‌نگرد]

این‌بار باید به من افتخار کند.مادر

داماسپیا:

[فریاد می‌زند]

نگهبان

سغدیان:

کسی نیست.

داماسپیا:

واقعا دلت برای پدر نازنینت نسوخت؟

او را که خستگی نبرد سالیان خردش کرده،

توفند در برش گرفته

و آنک اژدر دسیسه در کام سهمگینش کشیده

[دستان اردشیر را نوازش می‌کند]

دریغا دریغ از فرمانفرمای بزرگ ایران و یونان و توران

با دستان بی‌رنگ مهربان سرد نقره‌گون‌اش بر دست

ولی اینک بی هیچکس

[می‌زمزمد]

غم‌انگیز نیست؟ سغدیان

سغدیان:

دور شوید.پدر دیگر مرده است.اینک باید از برابرم فرار کنید.

[چیزی را از برابر چشمانش می‌تاراند]

گم شوید.

داماسپیا:

باید تاوان جنایتت را بدهی.

پدرکش

سغدیان:

اما او پدر من نبود.

کتزیاس:

[کرنش‌کنان پیش می‌آید، دستان اردشیر را در دست می‌فشارد و سپس از کنارش بر می‌خیزد]

ملکه داماسپیا، سغدیان گناهکار نیست.جنایتی در کار نیست.

چون اقتضای قدرت همین است.

این پیرمرد سنگدل بیش از حد عمر کرده بود.

[داماسپیا سوی کتزیاس هجوم می‌برد اما سرباز مانعش می‌شود]

شاهنشاه سغدیان، اکنون کاخ در چنگ ما است.

داماسپیا:

کاش هرگز زاده نمی‌شدی، کاش از آن سیلاب خون بیرون نمی‌آمدی.

[نجواگر]

سغدیان بدخیم.

سغدیان:

کاش...مادر

داماسپیا:

من مادر سغدیان تبهکار نیستم، مادر یک جانی پدرکش نیستم.

[پریشان و بی‌حواس در اتاق می‌چرخد]

سنگدل براستی دلت نسوخت؟

کتزیاس:

ملکه درست می‌گوید.او مادر شما نیست، هرگز هم نبوده است.

[درنگ]

این زن نباید از این اتاق بیرون برود.

سغدیان:

[دستانش را لرزان بالا می‌آورد]

من قاتل نیستم.

کتزیاس:

بزودی سربازان هم‌پیمانم به خشایار خبر می‌دهند که اردشیرشاه بیمار در خواب مرده است تا او را برای مراسم سوگواری شاهنشاه به کاخ بکشانیم تا همین امروز کار او را هم تمام کنیم.پیروزی خیلی نزدیک است.

سغدیان:

مانعش نشو.بگذار از اینجا برود.

کتزیاس:

شاهزاده، ضعیف نباش.نصف راه را رفته‌ای.

[سغدیان دستان پدر را در دستش می‌گیرد و می‌گرید]

اکنون چند نگهبانان اصلی کاخ با ما هستند.اما ارتش قدرتمند با ولیعهد است.با یک حرکت نادرست، خشایار ما را نابود خواهد کرد.

[داماسپیا از کنار شاه بر می خیزد و آهسته و ناخود سوی در می‌رود]

داماسپیا:

[رو به کتزیاس]

هیچ وقت به تو اعتماد نداشتم.می‌دانستم که در نهایت به شاه خیانت می‌کنی، که از پشت به ایران خنجر می‌زنی.

[سوی در می‌رود]

کتزیاس:

او نبایست از این اتاق بیرون برود.نباید به خشایار خبر دهد.نباید زنده بماند.

سغدیان:

زندانیش کنید.اسیرش کنید ولی بگذارید از کشتارگاه پسرش بیرون برود.پیش از آنکه دوزخیان آسمان و زمین دندانهای‌شان را در تن من فرو برند و پاره پاره‌ام کنند و به بادافره این جنایت برمن آوار شوند.

کتزیاس:

نه.نباید استخوان لای زخم بماند.این اصلا هوشمندانه نیست.چون آن‌ها خانواده اشرافی کهن قدرتمندی هستند.

[درنگ]

به یک‌باره همه گذشته را نابود کن شاهنشاه و آسوده شو.

سست و ضعیف و احساساتی نباش.

[خنجرش را می‌کشد و ناگاه از پس در تن داماسپیا فرو می‌کند، داماسپیا بر زمین می‌افتد]

سغدیان:

خدایا..

کتزیاس:

شکیبا باشید.همه دیگران و غریبه‌ها را فراموش کنید.همه آنان که جز تواند.

سغدیان:

[شتابان سوی داماسپیا می‌رود و سرش را در آغوش می‌گیرد]

نه..نه.داماسپیا نباید بمیرد.

داماسپیا:

افسوس پسرم...پسر خائن من

[در آغوش سغدیان می‌میرد]

سغدیان:

آری، دریغ و آوخ و افسوس.

صد افسوس.

بر این جان شیفته...

کتزیاس:

من لحظه به لحظه دنبالتان بودم.گرچه خنجر زهرآب دیده را که نرم نرم و هنرمندانه برای مرگ شاه پرورده بودم، از خود دور کردید، اما می‌دانستم که سرانجام آنچه را که بایست انجام خواهید داد.

[درنگ]

اکنون نه شما و نه من پس از کشتن شاهنشاه دیگر راه بازگشتی نداریم، چون بهمن سهمگینی که راه انداخته‌اید، در مسیرش همه چیز را به اعماق ورطه فرو می‌برد.پس قدر دلیری مرا بدانید.من از جان شما نگاهبانی کردم.زیرا این زن خشمگین خونخواه نابودتان می‌کرد.باید پیش از آنکه دیر می‌شد، اقدامی می‌کردید.باید کاری می‌کردم.

سغدیان:

[دیوانه‌وار می‌خندد]

چون ای اشباح دوزخی شعله‌ور عزیز، هر چیزی بهای خود را دارد.

ولی من براستی نمی‌خواستم، به هر قیمتی که باشد، او بمیرد.

هرگز

[نجواگر]

کتزیاس، رگ‌های صلب درهم فشرده‌اش را ببین.

که انگار زهراب ناامیدی چون زخمی عمیق تا ژرفاژرف تنش را در آغشته و سنگ کرده

دستان نازنین مهربانش را ببین.

سیلاب خون منتشر بر تنش را ببین.

[فریاد می‌زند]

نگاه کن، آدمکش، نگاه کن

کتزیاس:

هر چیزی بهای خود را دارد.

سغدیان:

دریغادریغ

[سربازان پشتیبان در کنار کتزیاس ایستاده‌اند]

کتزیاس:

دردناک است

اما روزگار همیشه همین‌گونه بی‌رحم بوده است و هست.

سغدیان:

ولی این زن خوش‌خوی نازک‌دل سزاوار این قساوت نبود.

کتزیاس:

سرورم، این نبردی است که در آن انصافی نیست، بازگشتی نیست و تنها بایستی آن را ادامه داد.چون زندگی همیشه ناعادلانه است.

سغدیان:

[نجواگر]

باید ادامه داد.

کتزیاس:

کمی بیاندیشید.هنوز چیزهای خوبی هست.اریکه شکوهمند سلطنت، احترام نفس‌گیر، قدرت بی‌پایان و لیا

سغدیان:

و لیا...

کتزیاس:

پس باید آماده باشید. همین امروز کار خشایار سوگوار و سرگردان را بر سر کالبد بی‌جان پدر و مادرش یکسره کنید و جانش را و قدرتش را بگیرید و گرنه به شما رحم نخواهند کرد...

سغدیان:

[زمزمه‌گر]

اما داماسپیا سزایش این نبود.

کتزیاس:

[شتابزده]

شک نکنید.کارد زهراب‌دیده را از پس و ناگاه در تن ورزیده ولیعهد بنشانید تا از پایش بیفکند، تا راه گریزی برایش نباشد.

سغدیان:

تا او هم با دسیسه بمیرد.

کتزیاس:

آنگاه یک عمر برای همه آنها سوگواری کنید.

سغدیان:

[خنجر را به آرامی از تن داماسپیا بیرون می‌کشد و بر می‌خیزد و خیره می‌نگردش]

چگونه توانستی که تیغ تیز خنجرت را این‌گونه بر تن نحیف مهربانش بنشانی؟

چگونه توانستی که چنین خسته در خونابش غرق کنی؟

کتزیاس:

راه سلطنت و پادشاهی همیشه سرخ است.

سغدیان:

براستی انگار بسیار سرخ و خون‌بار.

[دستان داماسپیا را نوازش می‌کند]

کتزیاس:

قوی باش، شاهنشاه

می خواهی سرت را بالای دار ببینی؟

سغدیان:

افسوس مادر، ولی کتزیاس درست می‌گوید زیرا بی‌گمان دادگاه سلطنتی گذشتی نخواهد داشت، چون

خشایار داغدار گذشت نمی‌کند.

[در میانه می‌ایستد]

آنها به کیفر شورش و این گناهان سیاه دوزخی در غل و زنجیر و قفس‌ام می‌کنند، خوار و تازیانه خورده بر بلندای دارم می‌کشند و به بادافره پدر و مادرکشی پاره‌پاره‌ام خواهند کرد.پس انگار راه برگشتی نیست.گزیری نیست.چاره‌ای نیست...

کتزیاس:

پس این بار نوبت خشایار است.

سغدیان:

پس این بار زمان مرگ ناجوانمردانه و ددمنشانه خشایار است.

کتزیاس:

[دستان سغدیان را در دستانش می‌فشارد]

سوگ‌داشتی شگفت برای این ناموران نامدار برگزار خواهیم کرد که تابش نور خورشیدوشش چشمان جهانیان را کور کند، که مردمان خون گریه کنند.اما نه اکنون.

سغدیان:

پس از خشایار.

کتزیاس:

یاران!

به جنازه‌ها نگاه کنید!

یک حرکت درست دیگر بازی را تمام می‌کند.

بزودی شهر در چنگ ما است.تخت و تاج و قدرت امپراتوری در چنگ ما است.

[رو به نگهبانان]

چند نفر از شما سرتاپا سیاهپوش و زار و شتابان به قلب ارتش، بدنبال خشایار بروید و او را با هر فند و ترفند، هر چه زودتر به اینجا بیاورید.

همه‌جا هیاهو کنید و بخروشید که اردشیرشاه در بستر مرده است.

که داماسپیا بی‌کس و ماتمزده و از پا افتاده، از اندوه سهمناک مرگ همسر یگانه‌اش و دوری فرزندانش دارد جان می‌دهد.

غوغا کنید که داماسپیای تنهای بیمار هم، هرآن ممکن است که بمیرد.

تا خشایار زودتر به سوگداشت شاهنشاه بیاید.

تا کار او را هم همین امروز، همین جا، در این تله مرگبار، در این دام شغاد تمام کنیم.

و جانش را بگیریم

با این خنجر ویژه زهرآبگون

[*جعبه‌ای کوچک را کرنش‌کنان به سغدیان می‌دهد*]

تقدیم به سغدیانوس، شاهنشاه فردا

[نگهبانان کتزیاس برای آگاهاندن خشایار از مرگ اردشیر بیرون می‌روند، سغدیان حیرت زده بر سر کالبد بی‌جان داماسپیا ایستاده است]

محکم باش.استوار و سخت.

سغدیان:

اما این حقش نبود.

کتزیاس:

ما جان‌برکفان و فداییان، برای فردای پس از اردشیر و خشایار به آرامش و ثبات شما نیاز داریم.زیرا اینک در این روزگار دشوار هولناک، ما تنها دوستان و یاران و سربازان راستین شماییم و این مردگان رو به زوال نامدار، بیگانگان و دشمنان و دیگران‌اند.

سغدیان:

[خیره در چشمان کتزیاس می‌نگرد و ناگهان خنجر را در قلب کتزیاس فرو می‌کند]

اما او برایم دیگری نبود.بیگانه نبود.دشمن نبود.آن زن واقعا مادر من بود.

[کتزیاس به زمین می‌افتد و می‌میرد، سغدیان کنارش می‌نشیند]

نمی‌شد گذشت کنم.باید تاوان جنایت پلشتت را می‌دادی.

دوست قدیمی

[دستان خون آلودش را با پوشاک کتزیاس خشک می‌کند]

ولی آری، کار را اکنون نباید نیمه رها کرد، گرچه کابوسها در من چنگ می‌زنند و در فراز و فرود روان برآشفته‌ام را پیوسته می‌درند.

چون زمان اندک است و خطر بسیار بسیار نزدیک است.

[در میانه می‌ایستد]

نگهبانان

[دو نگهبان می‌آیند، شگفت‌زده و هراسان سمت کتزیاس می‌روند]

این جنایتکار خائن را کشتم چون مادرم را سنگدلانه کشت، چون حد و حدودش را با خاندان هخامنش رعایت نکرد.

[برمی‌خیزد]

با این همه نگران نباشید.قول و قرار کتزیاس با شما پابرجا است.اما این‌بار سربازان و یاران و جاسوسان من‌اید.

نگهبان یکم:

ولی دیگر کتزیاس مکار زنده نیست و ما چند نفر بیشتر نیستیم.

سغدیان:

اما شاهزاده سغدیان زنده است و نقشه همان است.من با این تیغ تیز مسموم همین جا بر سر تابوت پدر و مادر، ولیعهد را خواهم کشت و به عنوان تنها بازمانده اردشیر بر تخت سلطنت خواهم نشست.

[خشمناک]

این‌دفعه مستقیما به من خدمت می‌کنید و بجایش جواهر و زر و سیم و قدرت بسیار بیشتری دریافت می‌کنید.

نگهبان دوم:

اما...

سغدیان:

فقط کافی است خشایار را از پا در بیاوریم.دو نفر در پس این اتاق نگهبانی دهید و گوش به زنگ دستور من باشید.دو نفر در ورودی کاخ و در میان دیگر سربازان بایستند.آن چند نفر باقیمانده را هم در نقاط مهم مستقر کنید.

نگهبانان:

ما و یاران همراهمان گماشتگان وفادار و سربازان گوش به فرمان شاهنشاه سغدیان‌ایم.

سغدیان:

ثروتمند و قدرتمندتان خواهم کرد.

نگهبانان:

[کرنش‌کنان دستان سغدیان را می بوسند]

سرورم.

سغدیان:

ولی پس از مرگ خشایار.

[درنگ]

ولیعهد ناآگاه عزادار، سرآسیمه و سرگشته و کم دفاع به زودی به کاخ خواهد آمد و ما همان جا کار او را خواهیم ساخت.چون راه فراری نداریم.چاره‌ای نداریم.شهر را سیاهپوش کنید.کاخ را سیاهپوش و آماده استقبال از او کنید ولی همزمان با سیاست و زبان بازی و ترفند یاران همراهش را در هنگام دیدار واپسین با کالبد بی‌جان نازنین پدر و مادر، دور و جدا از ولیعهد نگاه دارید تا او را هم در کنار پیکر پدر و مادرش به خاک و خون بکشیم.

[خیره و هراسان دور را می‌نگرد]

و سپس تا ابد برایشان سوگواری خواهیم کرد.

[نگهبانان می‌روند]

تصویر دیزالو می شود به:

[داخلی- سوگ نواخت، دو تابوت در میان، با پرنیانی تیره فکنده بر، سغدیان سیاهپوش خاموش و سرافکنده در گوشه‌ای، همهمه در پس ، خشایار و سردار ارتش و لیا می‌آیند، خشایار لغزنده پیش می‌رود و در کنار تابوت‌ها زانو می‌زند،گویی نیایش می‌کند-روز]

خشایار:

دریغ است

و اندوه

و درد است

و آوخ

لیا:

[گرداگرد تابوت ها می‌چرخد]

ملکه پیر هم مرد.

سغدیان:

زندگی بی‌رحم است.

خشایار:

پدر چگونه جان داد؟

سغدیان:

ناگاه شباهنگام، در بستر

و تنها.

اردشیر بیمار بود.

خشایار:

سخت بیمار

لیا:

سراسیمه، تنها با چند سوار همراه، از اردوی سپاه برای تسلی قلب افگار ملکه بیرون شتافتیم...

خشایار:

اما برای دیدار او هم دیر رسیدیم

سغدیان:

بسیار دیر

سردار:

بانو لیا، سربازان برگزیده پشتیبان را هماهنگ کردم که بی‌درنگ از پس ما به پایتخت بیایند.اکنون آنها دارند در نقاط مهم پایتخت مستقر می‌شوند.

سغدیان:

و سپس در کاخ؟

سردار:

سپس در کاخ.عالی‌جناب.

خشایار:

پزشکان بیشتری را بسیج می‌کردید.

سغدیان:

آنها کوششان را کردند ولی او عاشق بود و عاشق‌ها نجات ناپذیرند.

لیا:

ملکه نتوانست دوری شاه را تاب بیاورد.

سغدیان:

چون براستی دلباخته و پاکباز و شیدا بود.

خشایار:

افسوس، اردشیرشاه ارجمند، مایه افتخار ایران

[سپس سرگردان پیش می‌رود و در کنار سغدیان می‌ایستد]

افسوس، مادرم

سغدیان:

[زمزمه‌گر می‌نیایشد]

فرزند گناهکارت را ببخش.

خشایار:

سوگداشتی یگانه برایشان برگزار خواهیم کرد.

لیا:

آن‌چنان پر شکوه که چشمان جهانیان را خیره کند.

سغدیان:

پس فرمان بده زودتر شهر را آماده مراسم کنند.

خشایار:

حیف، نشد که پیروزی من بر یونان را ببینند.

لیا:

نشد که جشن عروسی ما را ببینند.

سردار:

[زانو می‌زند]

سرورم، فرمانروا در گذشته است اما دشمنان بدخواه کشور زنده و همواره در کمین‌اند.

پس به‌هوش و پایدار باشید.

پابرجا و مستحکم و سخت.

چون خبر جانگداز مرگ اردشیرشاه زودازود سرزمین‌ها را درخواهد نوردید.

سغدیان:

حتی در سوگ هم مراقب آنها باید بود.

لیا:

زیرا دشمنان هرگونه تزلزل و سستی را بو می‌کشند و رویا پردازی می‌کنند.

سردار:

بایستی برای تاج‌گذاری آماده باشید.بایستی برای ازدواج و اتحاد با اشراف قدرتمند ایران آماده باشید.

خشایار:

سردار، هر چه سریع‌تر پیک‌هایی را با گزارش مرگ در بستر اردشیرشاه و تاج‌گذاری نزدیک و زودهنگام خشایار به شهرها و دژهای خاور و باختر گسیل کنید.سربازان تا دندان مسلح را در جای‌جای پایتخت مستقر کنید و آماده سوگداشت شوید.

[سردار می‌رود]

سغدیان:

[می‌نوشد]

ولی برادر، چه کسی می‌داند که براستی دشمن هر یک از ما کیست؟ کیست؟

خشایار:

شنیده‌ام که به قلعه‌های دوردست شرق خواهی رفت.

سغدیان:

آری، به دور خواهم رفت...دور نادسترس زیبای دوست داشتنی

لیا:

کاش می‌شد تا برپایی مراسم ازدواج ما در پایتخت می‌ماندی...

سغدیان:

تا قلب دیوانه عاشقم را پاره‌پاره کنی؟

لیا:

اما نمی‌شود.

سغدیان:

مرا عذاب نده.

خشایار:

او باید از پایتخت برود و دیگر بازنگردد.

سغدیان:

وای...برادر...برادر

لیا:

این برای همه‌مان بهتر است.

سغدیان:

[کناره پرنیان تابوت مادر را در چنگ می‌فشارد]

مادر، بشنو، بشنو

واژه‌های صلب سنگدلانه نامهربانشان را بشنو

لیا:

در اولین فرصت از این کاخ، از این شهر برو.

سغدیان:

به سادگی مرا به دوردست ها پرتاب می‌کنی.

لیا:

چون راه ما از هم جدا است.

سغدیان:

تا ابد؟

لیا:

تا ابد.

سغدیان:

[دستان لیا را می‌فشارد]

ولی این حق من نبود.

لیا:

آزادمان بگذار.

[می‌خواهد برود]

سغدیان:

پیش از رفتن

برای واپسین بار رفتن

به دستان لرزان و قلب پر تپش زخم‌خورده در انتظارم بنگر.

که آونگان بر لبه پرتگاهم اکنون

نگاه کن.

[درنگ]

اما حال و روزم برای‌تان هیچ اهمیتی ندارد.نه؟

که هیچ‌کدام از شما حتی اندکی از احساس و مهرتان را صرف تنهایی نمی‌کنید که زمانی عاشقانه دوست‌تان داشت

براستی مهربانانه..

و این عادلانه نیست...

خشایار:

[دستان سغدیان را از دستان لیا جدا می‌کند]

رهایش کن.

سغدیان:

[فریاد می‌زند]

اصلا عادلانه نیست.

[دستش را شتابان به گریبان می‌برد و سپس می‌چرخد]

همین

[می‌نوشد و می‌خندد]

فقط همین

خشایار:

[دستش را با تحکم بلند می‌کند]

بس کن.حرف‌های بیهوده کافی است.من و لیا باید برویم.بزودی اشراف ایران و نمایندگان همسایگان به پایتخت سرازیر خواهند شد.کارهای زیادی برای هماهنگی و انجام دادن باقی مانده است.

لیا:

پس: بدرود

چون دیگر دیداری نخواهد بود.

پسر زیبای ترسان ناتوان

[خندان می‌خواهد که بیرون برود]

سغدیان:

[گرداگرد تابوت‌ها می‌چرخد]

آری، حرف‌های بیهوده کافی است.

زیرا گاه عمل است.

چون حرفهایی که بایستی زده می‌شد، زده شد.

بدرود پدر

بدرود مادر

بدرود ای همه گذشتگان و آیندگان

روندگان و رفتگان

بدرود برادر کوچکترم

[خشایار را در آغوش می‌گیرد]

شاید دیگر نبینمت.

[بناگاه تنداتند خنجر زهرآبگون را از پس دوبار بر پهلوی خشایار فرو می‌کند و بیرون می‌کشد و هراسان با خنجر پس می‌نشیند]

خشایار:

آه

لیا:

خشایار

خشایار:

خائن

[خشایار شگفت‌زده پهلوی خونبارش را با دست می‌فشارد]

چه دسیسه‌ای کرده‌ای؟ بزدل

[سغدیان دور می‌ایستد]

سغدیان:

کار کن.تیغ زهرآلود من.کار کن.

لیا:

نگهبانان

[فریاد می‌کشد]

پزشک را خبر کنید.

[کسی نمی‌آید]

سغدیان:

راه گریزی نداری.خشایار

برادر عزیز نامهربانم.

پدر و مادرت مرده‌اند، تو هم بزودی خواهی مرد.

[خشایار به دشواری می‌کوشد شمشیرش را بیرون بکشد و بر آن تکیه دهد]

لیا:

نجاتش بده.نگذار بمیرد.

سغدیان:

برخیز و شمشیر تیزت را از نیام بیرون بکش و بجنگ

قهرمان پیروز

حالا که کسی نیست.پدر دوستداری نیست.مادر مهربانی نیست.سربازی نیست.سرداری نیست.

برخیز

خشایار:

کیفر خیانت مرگ است.راه فراری نداری.آدم حقیر.

سغدیان:

[*نجواگرانه می‌خندد*]

ولی الان تویی که داری می‌میری...

مسخره نیست؟

پیش از آنکه سربازان و رسته‌های ارتش پیروزمندت مستقر شوند، در سیل خون مسمومی که از تنت بیرون تراویده غرق می‌شوی و آرام آرام می‌میری.

و سپس من به عنوان تنها فرزند بازمانده بر تخت شاهنشاهی امپراتوری هخامنشی می‌نشینم و تا ابد برایتان عزاداری می‌کنم.

لیا:

[به فریاد]

نگهبانان...پزشک

سغدیان:

هرگز از من و کینه‌های درون نهادم نهراسیدید، نه؟

[ناخود]

صدای تپشهای شتابان قلب مرا نشنیدید؟

که داشتید سخره‌کنان می‌رفتید؟

کوبش مردافکنی که گوشها را از هم می‌درید.

براستی نشنیدید؟

[دستان لیا را می‌فشارد]

تپش قلب داشت خفه‌ام می‌کرد، نفسم بند آمده بود، دستم به تیغ نمی‌رفت، انگشتانم نمی‌جنبیدند که در خودم فریاد زدم: نه، سغدیان آرام‌تر "او"ی خیانت‌پیشه هنوز اینجاست.

[پریشان]

و این واپسین فرصت است.

برای آخرین انتقام.

لیا:

که کارد را بر تن خشایار، برادرت فرود آوردی.

سغدیان:

کدام برادر؟

این خشایار خودخواه گران‌سر که به زودی خواهد مرد؟

[بریده بریده]

نه.این زخمی رو به زوال برادرم نیست.

[پرنیان پدر را کنار می‌زند]

این مرده نقرآگین رنگ‌پریده نامهربان بی‌رحم که با
دستان خود به کام دوزخش فرستادم پدر من نیست.

[شگفت‌زده]

با همین دستان نرمانرم ناتوان کشتمش، خشایار

باورت می‌شود؟

[هراسان]

با این دستان تبهکار اهریمنی

لیا:

شاهنشاه را تو کشتی؟

سغدیان:

آری من...من

کابوسهایم را سرانجام تعبیر کردم.

[درنگ]

چون این‌بار از کشاکش نترسید

سغدیان بدخیم

خشایار:

[مبهوت می‌کوشد برخیزد]

خائن پدرکش

سغدیان:

و حتی...

[پرنیان کالبد بی‌جان داماسپیا را کنار می‌زند و پیراهن خون‌آلودش را آشکار می‌کند]

این زن عزیز رو به تباهی هم، مادر من نیست.

خشایار:

[به فریاد]

نفرین بر تو...نفرین

سغدیان:

ببینید

تن چاک بی‌گناه خون‌آلود تیغ در نشسته‌اش را بنگرید.

لیا:

خدایا یاری‌مان کن.

سغدیان:

[می‌گرید]

ولی کتزیاس قاتل که از پس خنجر در بدن نازنینش فرود آورد را کشتم.

خشایار:

وای...مادرم.نه.

خدایا!

سغدیان این‌گونه به وجود مهرآگین نازپروردی که از کودکی سرانگشت عسل نشان در کامش نهاده خیانت نمی‌کند.

واروی پدر و مادرش این‌طور دسیسه نمی‌کند.

که صعب‌تر و ناجوانمردانه‌تر از هر دشمنی، خوار در خاک و خونشان بکشد.

[درنگ]

دروغ است.دروغ

سغدیان:

کاش دروغ بود.

خشایار:

ملکه بیچاره.شاه بیچاره.می‌توانستید این شغاد نابکار را در همان نوزادی پلیدش نابود کنید تا این‌سان نمک ناشناسی و توطئه نبینید.

سغدیان:

ولی این کار را نکردند.

خشایار:

[سست سوی سغدیان می‌رود]

افسوس

سغدیان:

تو هم داری می‌میری، برادر

[پریشان]

کار کن تیغ زهرآلود من.کار کن.

خشایار:

[سست می‌ایستد]

این گونه مردن حق‌شان نبود.

لیا:

بزرگان و اشراف ایران از جنایاتت نخواهند گذشت.

سغدیان:

برای پادشاه مقتدر زورمند بازخواستی نخواهد بود.

لیا:

ولی سغدیان حرامزاده را بدون تایید شاهنشاه به پادشاهی نمی‌پذیرند.

سغدیان:

نپذیرند می‌میرند.

یاران کارآمد کتزیاس، یاران آزمند من، در هرج و مرج و بهت مرگامرگ خاندان هخامنش قدرت را تصاحب خواهند کرد.

[درنگ]

ولی این‌ها همه برای به دست آوردن تو بود.

لیا:

من را در این کشتار بی‌رحمانه شریک نکن.عقده‌های روان‌خوارانه جانیانه‌ات را با بهانه من توجیه نکن.

سغدیان:

دریغ

سغدیان پیروز برای رسیدن به تو همه کار کرد،

ولی حتی سرت را برنمی‌گردانی تا یک نگاه عاشق جنگنده‌ات را ببینی که زیر بار بی‌پایان استخوان‌شکن نزدیکی ودوری له شده‌است.

خشایار:

عاشق جنایتکارت را

لیا:

خشایار، شمشیر کین خواهت را بر او فرود آور. نابودش کن..

خشایار:

بگذار حرف هایش را بزند.همه اعتراف‌هایش را بکند.

سغدیان:

[می‌خندد]

دیگر این حرف‌های بیهوده کافی است.

این بار من می‌گویم، من حکم می‌دهم.

چون عمر همه دیگران تاجدار به پایان رسیده است.

و حتی تو.

[با انگشتان انگار اشباحی را در دورست نشان می‌دهد]

و تو ...تو...

لیا:

همه را نمی‌توانی فریب دهی.از چنگ اشراف و خاندان هخامنش نمی‌توانی بگریزی.

سغدیان:

ولی از پس خشایار برآمدم.

[در برابر لیا زانو می‌زند و دستانش را به سویش دراز می‌کند]

مگر نمی‌خواستی در برابر پدرم سر برافرازم؟

لیا:

نه با این کشتار.

این گونه نه.

سغدیان:

راه دیگری نبود.

لیا:

جنگ داخلی در راه است.اشراف تو را بدون تایید اردشیر به سلطنت نخواهند پذیرفت.

سغدیان:

آنکه نپذیرد، می‌میرد.

بانوی من، این فرصت آخر برای ملکه شدن است.با من در سلطنت جاودان بر امپراتوری ایران شریک می‌شوی؟

لیا:

خیال‌بافی نکن.مخصوصا حالا که کتزیاس حیله‌گر مرده است و سربازان خشایار بزودی به کاخ خواهند رسید.

[درنگ]

همدستی با تو در چنین جرم سنگینی دیوانگی است.من شریک جرمت نمی‌شوم.

سغدیان:

دردناک است.

سخت و صعب و دردناک.

[بر می‌خیزد]

ولی خب...شاید کاری نمی‌توان کرد.شاید راه ما تا ابد از هم جدا است.

[نجواگر]

آن‌هم زمانی که دیگر شاهی نیست. ملکه‌ای نیست.برادری نیست.عشقی هم نیست که نیست.

[خشایار می‌لرزد، سغدیان سمت در می‌رود و نگهبانان را می‌خواند]

وقت نداریم.پس از مرگ ماتم‌بار خشایار ولیعهد، کارهای زیادی برای انجام هست.بزرگان و اشراف و نمایندگان همسایگان به پایتخت سرازیر شده‌اند.باید سوگوارانه ولی توانمند با یاران و سربازان همدستم برای دیدار آنها آماده شوم...

خشایار:

تا به یاری آن دسیسه چینان و دغل‌کاران، سغدیان پدر و مادرکش بر تخت بنشیند...

سغدیان:

تا بر ایران سلطنت کند.

خشایار:

[دشوار بر می‌خیزد و شمشیرش را می‌کشد]

ولی هنوز نه.

کیفر ناکشیده نه.

چون زمان مرگ تو است.

حالا که همه جنایت‌هایت را کرده‌ای و حرفهایت را زده‌ای.

زیرا سلطنت ایران به خائنان و جانیان نمی‌رسد.

[سغدیان هراسان کنار می‌رود]

سغدیان:

نگهبانان...بکشیدش

[دو نگهبان می‌آیند و با خشایار گلاویز می‌شوند و می‌جنگند]

نگهبان یکم:

شاهزاده، کمک کن.شمارمان کم است.

نگهبان دوم:

خشایار سردار جنگاور بی‌رقیبی است.باید یاری‌مان کنی.

خشایار:

این بزدل زبون شهامتش را ندارد.نابودتان می‌کنم.گاه انتقام است.

[سغدیان ترسان با خنجرآخته پس پس می‌رود و ناگاه کارد بر گلوی لیا می‌گذارد، خشایار زخمی می‌شود ولی هر دو را می‌کشد، سپس افتان به سمت در می‌رود و آن را می‌بندد، به سوی سغدیان می‌آید]

لیا را رها کن.پست فطرت

و یک بار هم که شده مردانه مبارزه کن.

سغدیان:

پدر و مادرت مرده‌اند، تو هم داری می‌میری.

خشایار:

اگر بتوانی از چنگ خون‌خواهان هخامنش فرار کنی.اگر از چنگال من بگریزی.

سغدیان:

پس از این من شاهنشاه هستم.

لیا:

آزادم کن.

خشایار:

ولی من هنوز زنده‌ام.

سغدیان:

زنده ولی زخم‌ناک و خون‌آلود.

خشایار:

[سرفه‌کنان و دردناک پیش می‌رود]

تو نمی‌توانی از این ورطه خود را بیرون بکشی.من رهایت نمی‌کنم.سربازانم رهایت نمی‌کنند.

[شمشیرش را به دشواری سوی سغدیان فرود می‌آورد و زخمی‌اش می‌کند]

سغدیان:

آه

خشایار:

[خشایار دوباره بر سغدیان زخم می‌زند]

حتی اگر بمیرم، اشراف و خاندانهای بزرگ ایران یله‌ات نخواهند کرد تا پست و خوار و زار بر دارت نکشند و پاره پاره‌ات نکنند.

سغدیان:

[خون‌چکان]

شاید..پس امروز همه می‌میریم.این منصفانه‌تر است.

[بناگاه گلوی لیا را می‌برد]

همه.

لیا:

آدمکش

[بر زمین می‌افتد و می‌میرد]

سغدیان:

بدرود لیا

عشق دلربای من

بدرود

[مجروح خودش را سمت لیا می‌کشد]

اکنون تهی‌ام.برادر

سبک.

سبک.

خشایار:

امروز من هم می‌میرم.

اما نه پیش از تو

سغدیان:

[دشوارانه و خونچکان می‌خندد]

اکنون شبیه هم‌ایم و برابریم.حالا واقعا برادریم.

بی پدر.

بی مادر.

بی عشق.

بی هیچکس.

خشایار:

تبهکار کینه‌توز فرومایه، باید کیفر جنایت‌های هولناکت را بدهی.

[لرزان کنار سغدیان می‌نشیند، خنجر *را به سختی از کنار او می‌دارد و می نگردش و سپس در قلب سغدیان فرو می‌کند*]

من برادر تو نیستم.هرگز هم برادر تو نبوده‌ام.

سغدیان جنایتکار...

بمیر.

[*سغدیان می‌میرد و سپسش خشایار کناری می‌نشیند و خودش را سمت تابوت‌ها می‌کشاند و پرنیان را در چنگ می‌فشارد و می‌میرد*]

پایان

Cover by canva pro

About the author

Reza Taheri Bashar (born in Tehran -1979) playwright, poet and critic of literature and philosophy

Books

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of King Antiochus

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Bardia

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Ardashir

Play and screenplay: The Tragedy of The Death of Asa

Play and Screenplay: The Tragedy of The Death of King Farvard

Play and Screenplay: The Tragedy of the Death of Irene

Play and screenplay: The Tragedy of the Death of Sogdianus

And : The first eighty love letters

Contact me:

Reza.taheri.basharrrrr@gmail.com